



نوبت کیه؟ حرف بزنه

۵۰
تکگویه
فسقلی

باده علوی



تابستان ۱۴۴۰
مرتضی عباسی (استاد دیو چشمخانه)
صفحه آرای:
باده علوی
نوبت چه بود؟

استاد بازنشاندۀ ۳ دار ۴ املت، شاهپور
اندوہ ۵ استر خیال ۶ دستورالعمل دل بُری ۷
عزیزجان او ۹ تنت نمی خارہ؟ ۱۰ مروووور ۱۱
زمین روش ۱۲ روز جهانی تناثر ۱۳ لاک خوب
چہ رنگیہ؟ ۱۴ خال کوبیدہ بر لولای زانو ۱۶
خوش خط و حال ۱۸ عید و ہم عیدی ۲۰
خودکشی ربات ہا ۲۱ جدی جدی گرفتش ۲۲
پیوند پیوستگان ۲۳ خداوند فرزند ۲۵
از آسمان زر باریدہ بہ سرش ۲۶ درک
حضور دیگران در محضر استاد ۲۸ بکش
و خوشگلم کن ۳۰ ہوم سیک می شم ہنوز
گاهی ۳۱ برندینگ برندہ ۳۳ سرپرستی یا سر
دزدی ۳۵ فیلسوف بعد از این ۳۶ کامرانی
و کامروایی ۳۸ شکم چران ۳۹ تاروت و
ماروت ۴۰ بوم سر بام ۴۱ زن قدرت ۴۲
یادگار دلی ۴۳ ناہار خوردی؟ ۴۴ توہمیات
نوجوانی ۴۵ عشقی ۴۶ گل و دل ۴۷
مکتب ۴۸ زنی کہ خرج ندارہ، ارج ندارہ؟ ۵۰
بخت گشایی رباتیک ۵۱ طلا ملا ۵۲ رخ تیز ۵۴
سگ تو استدلال ۵۵ نارن یا جک؟ ۵۷ کار
جوہر مرد است، منم دست ہام جوہری ۵۹
عشق بی زبون ۶۰ اونم دوستم دارہ؟ ۶۱
پرورش گرگ یا چگونہ گرگ تر باشیم ۶۳
تماشای فال ۶۵ نفس راحت ۶۷ غم نباشد ۶۸
نسخہ ی بی اعوجاج ۷۰ بورژوازی شتری ۷۲

کانال تلگرام پاتیل:

<https://t.me/potiiil>

استاد بازنشاندہ

هنر اتفاق ميفته كه امكان داوري رواز تو بگيره. فقط مي توني باهاش مواجه بشي. حالا شما هي بگو «هنر مدرن موز روی دیواره، هنر اصیل نقاشی هایپر رئال موز روی درخت».

گفتن استاد شال و کلاه کن. ما رو کجا ببرن خوبه آقا؟ سنگلج! كه سنت های تئاتری مملكت را گرامی بداریم. چی شد؟ حالا شما بگو مبتذل، بگو سطحی. می خواستی مبارکِ روحوضی انتلكت آنتی کاپیتالیسم باشه؟ همون از خیام خوانی بوشهری ها پایان نامه ی بازشناسی نشانگان دپرشن با ریشه یابی ابزوردیسم كوفت در سنت ها درآوردید برای بازنشستگی من بس.

هی الکی آدم رو دعوت می کنن افتتاحیه و رونمایی كه بیا سخنرانی. ولی کی گوش می ده آقا. هر چی بگم بگذارید هر هنری هنرمندی راه خودش رو بره، بذارید هنر ابژه بمونه اگر بذارید امكان بی نهایت داوری فراهم بشه بالاخره هر کسی می تونه با اثر ارتباط بگیره. تازه وقت عكس گرفتن و ماچ و بوسه می فهمی افتخار طرف همینه كه اصلاً کسی نفهمه و ارتباط برقرار نشه. یعنی چی كه میگی ارتباط برقرار نکردم آقا؟ تو نباید ارتباط برقرار کنی. اون هنرمند باید راه ارتباطی می ساخت. كه نساخت. اصلاً نمی خواسته كه ارتباط برقرار کنی.

دار

«هی کوچیک خان! خجالت نمی کشی ماه رمضان بستنی گاز می زنی میان خیابان؟»

اینو می بینی آقا جان با پوشک کج کج راه میره دنبال بقیه جقلکان؟ این پدر و مادرش هزار سال دوا درمان کردند تا خدا دلش رحم بیاد بچه بده بهشان. همین دیوار آجریه خانه ی آبا و اجدادی شان. این در اونم دار. دار دیگه آقا جان دار. دار اعدام که نه. دار دار، نشنیدی دار و درخت؟ آها همان. این دار شیرین دویست سال عمر داره. تنه ی درختو ببین. اینو پدر پدر پدر پدر همین کوچیک خان که به دنیا آمد گل دادن توی زمین. همون که شما می گید کاشتند، فرو کردند. اینا جد اندر جدی همین جوری با نذر و نیاز بچه دار می شدن. طلسم چیه آقا جان؟ ژنتیکه دیگه. نسل کم فرزندی بودن اینا. همین جوری دیگه لازم نمی شد خواهر برادری سر ارث و میراث به جان هم بیفتن. هم نسل شان در امان بود هم ملک و مالشان. مثل بچه های قدیرخان نشدن که خواهر برادری همو به گوله بستن آخرشم هیچکس دل خوش از اون مال نخورد.

آها آقا جان بفرما اینو عکس بگیر. الان سفید طلاایی رنگ زدن، خیال می کنی کاخ شاهه. زندان شهر بود همین وسط شهر، بله آقا همین میدان اصلی شهر. بو؟ بوی این جوی کنار خیابانه. باران بیاد یه جور گرفتاری، باران نیاد هزار یه جور.»

أملت، شاهپور اندوه

«نگفتم برات. آدم باس که همیشه نباشه. نه اینکه هیچ وقت نباشه ها، نه. منظور گاهی باشه، گاهی هم نباشه. بیشتر باشه ولی. اما همیشه نشه. عادت نکنن همه فلونی که هست همیشه. اونى که همیشه هست، ديگه كم كم نيست انگار. نديد مى گيرنش. بعد مى دونى عزيز، وقتى همیشه باشى ديگه انتظار دارن باشى همیشه. كم بذارن زياد بذارن اگه، باشى. هستى.

خودت باس خيط بكشى واس خودت. كه چى؟ اين جا مرز. انگار جنگ سر مرز. از اين خط قرار نى كسى رد بشه. رد بشى من ديگه نيستم. نيست مى شم. وگرنه اون داستان كم و زياد گذاشته برقراره. همه جا هم قرار نى خط خطى كنى. دفتر نقاشى كه نى. آدمه. آشناييت داريم، دوست و دشمن داريم، رفيق و رقيب داريم. ولى باس مرز داشت. بدونن فلونى سرش بره حرفش نميره. از اين كار بدش مياد، اهل اون كار نيست، جلوش همچين نكن.

آدم باس ترس باهاشون باشه كه نكنه يه وخ خبطى كنن كه ديگه نباشى. خلاصه اون بابا مى گف «بودن يا نبودن، مسئله اين است» جواب مسئله دقيقاً همين است. گاهى نباش كه بخوان همیشه باشى. اين همه گفتم فقط واسه جاييه كه اصلش بخوان باشيا. وگرنه كلاً نباش جايى كه خواهانت نيستن. اين اصل حرمت نگه داشته عزيز. حرمت خودتو اگر نيگه ندارى، كى باور كنه حرمت اونو نيگه مى دارى؟»

استر خیال

با شوهر چهارچشمکی ت دفتر و دستک جمع کردید و راهی فرنگ. روزگار ما هم چای بی قند.

همین روزها راهم افتاده بود به کاروان سرای حاجی کریم. قاطرها بار هندوانه آورده بودند که یاد کردم چقدر هندوانه قاچ می کردیم با هم. تو تخمه هاش را برای کلاغ ها می ریختی.

شب هم در قهوه خانه، قصه ای شنیدم از فرنگی ها که با جعبه ای جادویی حرف هم را می شنوند از دور. گفتم لابد تو هم آن جا با شوهرت از این کارها می کنی و من این جا هنوز به قاصد و کبوتر محتاج. به خوابم حتی شترسوارم به شوق دیدارت. شترم اما توی کوچه های تنگشان گیر کرد و فرنگی ها با کلاه های بلندشان می خندیدند به من.

بنویس برایم از آن کالسکه های بی اسب سوار شده ای؟ از نان و خورشت هم بگو. می گویند بی نمک است و آدم را سیر نمی کند. آدم که آدمی مثل ما را، نه آن کافر قلمی ها را. زود به زود بنویس. قهوه خانه نشین ها منتظر قصه های تازه اند.

میرزا بهادر

شب اول بهار نو

دستورالعمل دل بُری

می‌خواهی یاد بگیری چگونه دل آدم‌ها را بشکنی؟

با خودخواهی و بی‌رحمی. با خود را مرکز جهان دیدن و انکار وجود دیگران. انگار بقیه حقی ندارند جز کردار به میل ما.

طرف آمده و خواسته‌ای دارد. لحن و رفتارش اما توقع خالص. چه توقعی؟ که من تمنا و التماس کنم که تو را به خدا بگذار من برایت کاری کنم.

این رفتار را زیاد دیده‌ام. زیاد می‌بینی. تکبر است دیگر، میان آدم‌های سرخورده‌ای که می‌خواهند غروری حفظ کنند. شکل کار. بیشتر هم آدم‌هایی که در محیط‌های بسته و کوچکی زیسته‌اند.

اولین بار؟ اولین روز اقامت در خوابگاه دانشگاه. ماه رمضان بود و مادر محتمل می‌دانست که سلف دانشگاه فعال نباشد. یک دیگ بزرگ از خوراکی شبیه لوبیاپلو آورده بود برایم تا با هم‌اتاقی‌ها شریک شوم. وقت پهن کردن سفره و دعوت از هم‌اتاقی‌ها، یکی خودش را سوا کرد که نه! من خودم می‌روم سلف. شاید هم گفته بود که غذای ما را نمی‌خواهد - حرف از دوست نداشتن نبود-. من خواستم اصرار کنم مادرم اما گفت بگذار راحت باشد. بعدتر یادم داد که «آدم‌هایی خیال می‌کنند برای بهره‌مندی از لطف و مهربانی‌ت باید منتهی بر سرت داشته باشند».

این جمله را بارها در خوابگاه تجربه کردم. یک بار دیگر رفته بودم دیدار دوستی. مادرش قابلمه‌ی کوچکی آش همراهم کرد ببرم خوابگاه. قابلمه روی هیترو من هم منتظر هم‌اتاقی که از جلسه‌ی کنکور ارشد بازگردد. بازگشت. سرحال نبود. زدم بیرون که داستان نشود. کمی بهتر شد و آمد

دنبالم. سرخوش بودم که حالا آش می‌خوریم شروع کرد گفتن که وقتی آمدم سرحال نبودم و دیدم حالا اینم باید بخورم. چی شد؟ اینم باید بخورد؟ کی گفته مجبور است؟ آها! قضیه همان منت گذاشتن است!

خودم را زدم به هر کوچه‌ی دیگری که ای وای آره بوی سیرش زیاده صبر کن الان حل می‌کنم. دو نفر را توی راهرو دیدم و هول هول پیاله دادم دستشان و ته قابلمه را سفید کردم که مطمئن شود اصلاً مجبور نیست این را هم بخورد وقتی جلسه‌ی کنکور را این قدر سخت گذرانده.

هنوز هم این تکبرورزی برای درخواست لطف را هضم نمی‌کنم. این همه حاشیه و آزار برای چه؟ برای نیاز تو؟ خواسته‌ی تو؟ مطمئنی راه را درست آمده‌ای؟

عزیزجانِ او

هنر، برانگیختن حس است آقا. در قلمروی حس است نه احساس، یعنی در قلمروی ناخودآگاهی. حالا شما هی برو کلاس، پول بریز توی حلق این بازیگرای مفت‌بر تازه به دوران رسیده، هی تکنیک، تکنیک گریه آخه آقا؟ مرد اگر قرارش گریه باشه بالاخره باید در بیاره. یعنی همون حس که گفتم در قلمرو ناخودآگاهی. تکنیک خودآگاهی. تو به اعلا درجه یاد بگیر سر کلاس این تازه به دوران رسیده‌ها، بی سواده‌ها.

مگر زمان ما این جور بود فیلم تئاتر هنرپیشگی؟ آقا فرم هم آموختنی نیست بعد شما می‌خواهی آموزشی بدی. عزیزجان من که این همه درخشنده بود مگه کلاس رفت آموزش دید؟ تو خونس بود آقا، خون من. عزیزجان من وقتی روی صحنه بود در زمان حال بود. حال من هم با خودش برد وقتی که رفت آقا. پروژه تاریخی بود گفتم سخته بابا. پروژه دریا بود، دریانوردی و ساحل. دوست داشت، نه نیاوردم دلش سیاه نشه، محافظه‌کار نشه، خلایقش کور نشه. حساب می‌کردم عمر دراز داره برای هنر آقا. نمی‌شمرم چند ساله هنوز دل آب و ماهی ندارم آقا.

عزیزجان من اول رفت که بعدتر برم دنبالش آقا. از روضه تا اسطوره، خیال می‌کردم اگر روزی سر من بیاد بعدش زنده نمونم. یه جوری رفت که با امید و چشم‌انتظاری جون به لب بشم. عمرم سر نیامد هر چی دنبالشم توی چه همه کار که بعد عزیزجان من ساختم. چه ساختنی، می‌سوزم آقا من. گر که بگیرم می‌شینم پای همین بحث‌ها که با شما هم شروع کردم آقا. آخرش اما همیشه همینه. خودآگاه و ناخودآگاه من، حس و احساس من آقا، حتی خاک هم نداره عزیزجان من که برم مشتی به سر بریزم، سر به سنگی بزنم. هیچی به هیچی آقا.

تنت نمی خارده؟

اونی که داری می‌گی اسمش دست بی‌کسیه. مامان همیشه یکی از اینا داشت تا روزی که اسمشو فهمید. بدش اومد. که من بی‌کس نیستم. اصلش -برو اون ورتر، این ور نه، اون ور- اصلش، بابا می‌خواست بخره گفت از اینا که خودشونو می‌خارونن. یارو هم نه گذاشت نه برداشت گفت دست بی‌کسی؟ -اون جا نه، جوش زده زخم میشه. آها این وری زیر بند. آخیش همین‌جا- بعد هم یارو بابا رو قانع کرد که شما چرا؟ دیگه هر کاری داری بگو زن و بچه میان پشتتو می‌خارونن دیگه. -آی چه خبرته؟ زخم میشم که. ببین نقشه‌ی ایران بلدی؟ از اصفهان تا شیرازو سفت بخارون. طرف شمال نیا کلاً، لباسم یقه نداشت پوستش سوخته حساسه. دستت می‌رسه بری روغن بیاری؟ ها؟ طرف ارومیه جوش زده. همیشه جوش می‌زد مامان می‌گفت نمک نخور از فشار خونه. انگار ارومیه‌ی پشت من جدی جدی دریاچه‌ی نمک داره. شمالو باید ضد آفتاب بزنم. هرمزگان الحمدلله خبری نیست. کش شلوارم سفت نیست جا بندازه. جای کش جورابم که دستم میرسه لنگ دست بی‌کسی نمیشم. آی خیر ببینی بی‌کس نمونی که بخونی کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من.

مرور

فردا این کار انباری که تموم بشه، دستمزد کارگرها رو بدم دیگه تازه اولین روز زندگی منه. ای روزگار، خدا رو دارم. خدا این قدر بزرگه دختر. اون عروس چشم زاغ هر چی بیاد الگنوهاشو تاب بده من دیگه انگار نه انگار. این کارگرها میان مادر صدام می‌کنن، خاله صدام می‌کنن، آبجی صدام می‌کنن. هر چی خرجش میشه بدم این کار تموم بشه راحت بشیم. دیگه من برم بخوابم. امشب بخوابم صبح اول وقت برم کار انباری تموم بشه. این خونه تازه صاحب دار میشه. بچه‌هامو سر و سامون بدم. الهی خوشبخت بشی دختر. خدا تن سالم، جان ساق عطا کنه به همه‌ی جَوونا، به جَوون منم. الان قندها رو بسته‌بندی کردم، چایی گذاشتم فردا ببرم انبار برای کارگرها. دیگه منت اون نکبت رو هم نمی‌کشم که عوض ده دقیقه کار نکرده، پول یه روز کامل روازم می‌خواست. اون اول‌ها که اومده بودم پرسیدم نرخ کارگر چقدره دروغ گفت بهم. بعداً فهمیدم خودم. این هاجر خانم خیلی زن خوبیه، اون راستشو گفت. شوهرش هم دفعه‌ی اول زیادی گفت ولی من به روش نیاوردم. گفتم دست تنهام این‌ها به دادم می‌رسن عیب نداره. خدا خیلی بزرگه هر جا گرفتار شدم منو لنگ نداشت. بنده‌های خوبشو فرستاد اومدن کمکم کردن کار این انبار هم فردا تموم بشه الهی آمین. سر راه تو هم آدم خوب بیاد. خدا بزرگه. اصلاً غصه نخور.

زمین روش

«آدم؟ فقط پلاستیک به درخت گیر می‌کنه. آدم به درخت گیر نمی‌کنه که. آدم به اون سنگینی میاد زمین می‌ترکه.

دیشب، پریشب، همین رنو رو می‌بینی؟ همین قدر فاصله داشت میلاد که اینجوری حادثه افتاد. ماشینه همینجوری افتاد رفت پایین. پسر، افسره تو پلیس راه، که اون میلاد موند زنگ زد گزارش داد، الآن داشت می‌گفت بیهو جاده نشست کرده ماشین منحرف شد. تاکسیه دیگه میلاد مثل ما. اون افسره اسمشو نمی‌دونم، یاد نگرفتم هنوز. تازه اومده. میلاد همکار ماست. مجبور شد وایسته تا بیان. پلیس بیاد، امداد، آتش‌نشانی، اورژانس هر کی لازم میشه بعد پلیس خودش گزارش میده میان. بعد حالا شب نیست؟ اینو خوف برداشت شب تنها میلاد. فلاشر بزن و آهنگ بلند کن خلاصه. اون ماشینه در حرکت نبود که. پارک کرده بودن کنار جاده نمی‌دونم دختر پسری بودن چه خاک بر سری آبروریزی می‌کردن نمی‌کردن که ماشین اون جوری افتاد پایین ولی افسره می‌گفت زمین رانش کرده. باران بود دیگه پریشب. زمین حاشیه‌ی جاده که آسفالت نبود دیگه رفت. باران برد. حالا معلوم نشد بالاخره پیداشون کردن زنده موندن نمودن چی شد. بعد همینا میشه آمار حوادث جاده‌ای. چه می‌دونیم ما، شاید راننده خوابش گرفته بود، زد کنار استراحت کنه که تصادف نکنه یه خانواده‌ی دیگه رو بدبخت نکنه که این جور شد. اجل، هر جا باشی وقتت برسه گیرت میندازه. امروز فردا یه ساعت دیگه سرش نمیشه.»

روز جهانی تئاتر

سال نو بشود به ما چه. این قسم خوش باشی‌ها نه برای ماست. دل خوش‌مان را هم حراج زد این اخبار هزار پاره. گلو پاره نکن که روز جهانی تئاترت مبارک. الان سکه‌ی مبارکباد شاباش کنم روی سرت بین لابیرنت حلبی پیچ تئاتر شهر؟

من که دیگر کتانی نمی‌پوشم که از این سالن به آن خانه‌ی هنر گز کنیم که پول تاکسی، اتوبوس‌ها بماند بشود به بلیت تئاتر دیگر. نگاه کن با این پاشنه تق‌تقی‌ها چقدر کمرم صاف می‌شود و خوش نقش و تراش می‌شوم؟ با این‌ها نه می‌دویم نه اصلاً بیشتر از بیست قدم راه می‌روم. نمی‌شود. رقصیدن اما می‌شود. کلاش هست، رقص‌های هیل. دیگر سن و سالم به قدر آرا ویرا و عطر و پودر رسیده بود. گفتم این قلم را هم اضافه کنم. نه از خوشی و سلیقه و انتخاب، نه خدا شاهده. برای همین که آدم باید قد سنش کردار کند رخت برگند. توی سن من خوش باشی عید بی‌مزه‌ست. کتانی پوشیدن، بی‌ربط. کفش و ماتیک قرمز هم بی‌جا. تئاتر رفتن‌ها هم به شأن. دیگر با این سر و ریخت که نمی‌شود رفت پای کار هر ننه‌قمری نشست تماشا که یک لنگه کفش ما گرانتر در بیاید از کل وسع آن گروه برای دکور. متن‌ها هم هر چه کلاسیک‌تر بهتر. کنسرت تئاتر و آپرت هم انتخاب سیفی نیست، مگر کسی دعوت کند یا خواننده‌ی نام‌داری پای کار باشد. تا صبح هم که نمی‌شود برایت منولوگ ببافم. اصلاً ساعت خواب آدم هم باید به مراعات سن و شأنش باشد.

لاک خوب چه رنگیه؟

البته که من لاک خوبی هستم چون بldم. این که بldم، نبوده که از اول بld بوده باشم‌ها. نه. یاد گرفتم و بld کار شدم. اول از همه دختری مرا از داروخانه خرید با کارت دوست پسرش. هفته‌ی بعد مرا کادو داد به دوست دختر جدید همان پسر، چون بالاخره آن بابا پولش را داده بود و من هم که نو و دست نخورده مانده. بعد نگو همان مدت این پسر به دختر جدید هم بهم زده. روابط بی ثبات. دختر جدید هم من را گذاشت توی جعبه همراه هزارتا بنجلی جات جلف. رفتیم پیش یک دختر جدیدتر. این یکی هم ما را بو کشید و گذاشت انگشت کوچکش را رنگ کنم بالاخره خودی نشان بدهم از رنگ و لعاب و کیفیت. نگذاشت من را کنار بقیه‌ی لاک‌ها، فهمیدم سوا شده‌ام. بالاخره از کم جایی نیامده‌ام. صبحی تا به خودم بیایم دیدم از توی کیف در آمده‌ام وسط سالن پر از نور و صدا و زن‌های قشنگ. اگر گفتی چطور فهمیدم به بهشت رسیده‌ام؟

سمیرا جون من را برداشت و بو کشید و شروع کرد چیزهایی گفتن که امیدوار شدم در به دری تمام شود. البته که همان وقت هم روی قفسه نیشستم. ماندم و همان روز به پیشنهاد و وسوسه‌ی سمیرا جون ناخن‌های هفت هشت نفر را رنگ زدم و خدا می‌داند چقدر خوش بودم که ارزشم را فهمیدند. ارزش این همه در به دری را داشت. سمیرا جون هنوز نمی‌داند من را از داروخانه آورده‌اند. شاید البته به زودی بفهمد. این مدت جانم ته کشیده. یک بار با اکسیر حیات نو شدم. حالا دیگر غروب‌ها با هم می‌رویم می‌گردیم دنبال لنگه‌ام. من را به همه نشان می‌دهد و تعریفم را می‌گوید. می‌گردیم تا بالاخره لنگه‌ی خودم یا رنگ‌های دیگر فامیلم را پیدا کنیم.

مغازه دارها می گویند شاید خیلی گران باشم و دیگر توی بازار مملکت به صرفه نباشم. من که یادم نیست. سمیراجون اما مطمئن است که بالاخره پیدا می کند. با من که حرف نمی زند، داشت برای یکی از خانم قشنگ ها می گفت آن قدر خوبم که دلش می خواهد یک قفسه سوا کند فقط برای من و فک و فامیل هام، اگر پیدا شوند.

خال کوبیده بر لولای زانو

زیر ۱۸ سال فقط با مامانش. برای مردها هم کلاً کار نمی‌زنم. چرا هم نداره. زن جماعت از همون اول دوم بچگی هر ماه درد رو ریپیت می‌کنه بلده.

این کاسه‌ی زانو رو می‌بینی؟ همه‌ش استخونه دیگه. سوزن روی این جا بزنی بخوای نخوای درد میاد. ولی چون زانوئه، لولا داره تا می‌شه، هزار جور طرح خفن میشه درآورد. قبلاً که سالن بودم یه آلبوم داشتم فقط زانویی. بعد سالن مختلط بود دیگه همه بودن. مردها هم میومدن همه گنده‌گوز. عین همین گاز و دندون که کاغذشو دیدی، یکی برداشت. هیکل هادی چوپان. از چشماش ولی معلوم بود اداست انتر. لنگشم ول داد جلوم که مثلاً این پا. منم ساده، چه می‌دونستم چه می‌شناختم. شروع کردم خودکاری کردن و چپ و راست کار رو تمیز در بیارم که تازه بعد برم سراغ سوزن. خب می‌بینی دیگه طرح پره دیتیل. ظریف باید زد. شروع کردم از عربده و لنگ پرت کردن نگم که کار آخرم شد.

دیگه بعدش سالن داره هرچی خواهش تمنا التماس که تو بیا فقط زن کار کن تو بیا برات ال می‌کنم بل می‌کنم اصلاً بقیه رو کنسل می‌کنم که گفتم مگه خرم؟ خونه‌ی خودم خانم خودم پولی اگر بیاد مال خودم اگر هم نیاد فدای سرم. شوهره هم این جووری دلش آرومتر بود خدایی. بچه‌م هم که صبح تا شب پیششتم. طفلک مزاحم کار هم نیست. امروز از صبح این جایی یه بار صداش اومد بگه مامان؟ همین که توی خونه هستم خیالش راحته. اونقدر که طفلی از کوچیکی دوری و دلتنگی کشید. بالاخره کاره دیگه.

حالا اون طرح دندون رو داشتم می‌گفتم. صبحی دختره اومده بود همینو

می خواست. چند هفته دربارہی طرحہ حرف می زنیم تو پی ام. بالا پائینش
کردم کہ مطمئن باشم داستان نمیشہ. اومد، نشست، خانم، بی صدا. کارو
زدم باز بی صدا. گفتم دردت نمیاد؟ گفت «میاد، ولی دیگہ چی کار کنم؟»
ببین اینو گفت مطمئن شدم تصمیم درست همین بود.

خوشی خط و حال

کمال خوشبختیه که با دوستانی همراه هستیم که در مسیر خوشنویسی قدم گذاشتن و هم قلم هستیم. خوشبختی افزون‌تر از این جهت که کسی رو تو این مرحله لازم نیست تشویق به حرکت بکنیم، چرا که شوق و کشش درونی شما را در این مسیر قرار داده و الآن وقت حرف از چگونه رفتن است.

اصولاً خوشنویسی مغناطیس و جذبه‌ای داره که همه رو به خود جذب می‌کنه و تمامی افراد دوست‌دار اون و کسی نیست که دوست نداشته باشه این حال خوش و این کار خوش رو تجربه کنه. اگر هم پاره‌ای در این راه تلاش نمی‌کنند، اشتغالات دیگری مانع اون‌هاست.

مگه می‌شه یه روح لطیف، یه روح لطیف انسانی از کمال و جمال، از نمادها و نمایه‌های زیبایی تاثیر نپذیره و دنبال اون نباشه؟

خوشنویسی یعنی نظم و انسجام، یعنی زیبایی و جمال، یعنی آرامش، یعنی بیان متین، یعنی ارجمندی، یعنی هنر.

این موهبت قدسی، این موهبت قدسی باشکوه و والا، از ویژگی‌های دیگری هم برخوردار هست که بعضی‌هاش واقعا منحصر به فرده. برای اینکه فراگیریش خیلی پیچیده و زمان‌بر و دشوار نیست و به امکانات و وسایل و زمان و مکان و مقدمات خاصی نیاز نداره و بعد اینکه وقتی فراگرفته بشه همواره همراه شماست و اینکه بسیار بی‌پیرایه و ساده و بدون دم و دستگاه و خیلی سالم و سلامت، هنری سالم و سلامت، دارای انرژی فوق‌العاده مثبت، هم برای نویسنده، هم خواننده و هم بیننده و همچنین یک درجه و مرتبه و شأنه برای دارنده‌اش که موجب سربلندی است و نیز به نوعی

تقویت نگارش و مدخل و دری برای ارتباط با ادبیات و در حقیقت به وسیله
خط معنی با وجود انسانی عجین می‌شه و این چیز کمی نیست.
ندیده‌ام رخ آسودگی مگر در خط نشان نیافتم از خوش دلی مگر در خط

عید و هم عیدی

اون چیه اون گوشه سیاهه؟ شارژر جارو روباتیک نیست؟ جارو روباتیک ندارید؟ جدی می‌گید؟ وای چرا؟ بگیرید تورو خدا. زندگی این قدر آسون میشه به خدا. من که گرفتم خیلی خوب بود. حالا قیمت هاش هم هست از هشت تومن تا هشتاد تومن رو دیجی کالا هست. من البته از شیائومی گرفتم توی اوپال نمایندگیه. البته می‌دونی دیگه این جا تحریمیم نمایندگی رسمی ندارن، نه اونا فقط، هیچ کس نداره. همین سامسونگ هم ندارن همه ش الکی پلکیه.

حالا این جارو رباتیک رو انشالله می‌گیری می‌بینی چقدر خوبه. روز اولش البته سخته یه کم. اپلیکیشن و اینا داره ولی یواش یواش یاد می‌گیری. جارو رباتیک هم که تازه میاد اولش نقشه‌ی خونه رو بلد نیس، گیج میزنه یه نمه. بعد یاد بگیره راه بیفته دیگه عین فرفره. جارو می‌زنه تی می‌کشه برق میندازه خونه رو انگار کارگر تخصصی. زمین رو فقط البته، قدش به در و دیوار که نمی‌رسه. زمین و فرش و اینا. دیگه سرامیک هم آسون تره براش. شما هم که خونه تون پارکت نیست. روز اولی که اومده بود خونه‌ی ما، رفت زیر میز ناهارخوری، خودشو گیر انداخته بود هی می‌کوبید خودشو به پر و پای صندلی‌ها. دیگه یاد گرفتیم هر بار روشن می‌کنیم صندلی‌ها رو رستورانی برگردونیم روی میز که راه باشه رفت و آمد کنه. دیگه سیم شارژر و این چیزا روی زمین نباشه گیر کنه. کارش اندازه‌ی کارگر روزی یه تومن می‌ارزه. من امسال خونه تکونی واسه همین راحت بودم دیگه. پرده‌ها رو که بچه‌ها باز کردن انداختیم ماشین بشوره، زمین هم که جارو رباتیک داشتیم، دیوارهامون که کاغذ دیواری کرده بودیم پارسال دیگه تموم. حالا من هم به جارو رباتیکم برنامه دادم هر هفته سه‌شنبه‌ها خودش ساعت ده صبح خودکار بدون دخالت من راه میفته خونه رو جارو می‌زنه عین دسته‌ی گل.

خودکشی ربات‌ها

می‌بخشی نرسیدم امشب آنلاین شم تنها موندی.

مامان (<https://t.me/potuil/597>) زنگ زده که این جارو رباتیک خودکشی کرده. رفتم می‌بینم بله. خودشو با ریشه‌های فرش دار زده بی‌چاره. قیچی برداشتم که تک‌ضرب خلاصش کنم اما دلم سوخت. مامان قبلاً جمعش کرده بود چون نمی‌تونست درست جارو بکشه حالا به هوای این بچه آورد دوباره پهن کرد. دیگه جارو رو هف‌هش دور چرخوندم تا گره سر باز کرد و نجاتش دادیم. مامان خواست دوباره راه بندازه اما نداشتم. گشتیم این‌ور اون‌ور چسب پهن پیدا کنم که ریشه‌ها رو بچسبونیم پشت فرش. حالا تا همین آخر! مامان هواری می‌کشیدا که اینا گیسوی فرش باید نما داشته باشه. یه مدت می‌نشست جدی جدی گیس می‌بافتشون. فکر کن! فرش عین یال اسب، گیس بافته روی گردن و کمرش تا ته. آخرشم که جاروه رو ریست کردم گذاشتم دو سه دور بچرخه دور خونه، نقشه‌ی پستی بلندی جدید رو در بیاره که یه وقت ما نبودیم کار مامان لنگ نشه. با این اوضاع اخبار که می‌گن تیر رو هم باید بشوریم از ایران بودنش معلوم نشه. راه که همیشه پیدا می‌شه، ساده‌ش همینه که بری سروقت صرافیت بیتکوین و فلان بخری بریزی توی ولت. سختش هم دو تا تیرن دیگه بزنی با تبدیل ارز و تغییر صرافای و ولت جدید بشوریش که البته همه‌شون هم ریسک دارن. می‌بخشی زیاد حرف زدم امشب. فردا میام می‌بینمت هرچی بود همونجا حل می‌کنیم آچار آلن‌ها رو هم پیدا کردم میذارم پیشت هی لنگ تأسیسات نشی وقتی نیستم پیشت.

جدی جدی گرفتیش

«معمولاً آدم‌هایی که زیاد خودشونو جدی می‌گیرن نجسب میشن، اما تو یه جورایی کیوت* شدی. حالا جدی چرا این قدر خودتو می‌گیری؟ می‌ترسی در بری از دست خودت؟

داری از دست زندگی فرار می‌کنی هانی*

از دست مرگ که همیشه فرار کرد، چه هند چه دمشق، سر وقت شکارشی. قبل از مردن، دست کم زندگی کن. پا بده به زندگی، تسلیم زندگی شو. زنده موندن این جوری که زندگی کردن نیست. نه خواب درست، نه کار دست، نه خورد و خوراک جور. نود درصد مشکلات آدم‌ها با همین دو سه تا حله. اما تو چی؟

گیرم دو تا رو کردی دوازده تا. آخه برای تو که فرق ماندگاری نمیده. زندگی رو حالا می‌ندازی پشت گوش، بعد یکی بیاد با کارد همین طمع گوشت رو بپزه نفهمی چی شد که شکار شدی. جدی بگیر حالا. نه حرف‌های منو، خودت رو این همه.»

Cute* با نمک

Honey* عجبیجم

پیوند پیوستگان

می‌گویند صله‌ی رحم. صله هم خانواده‌ی چیه آقا؟ بعله وصل کردن. پیوند و پیوستن با رحم. با ارحام. با فک و فامیل یعنی؟ چی؟ با بعضی‌هاشون؟ الان چرا چند وقتی ست که همه جا حرف از قطع پیوند و دیدار با خویشان و بستگان می‌شنویم؟ از مکر شیطان همین که به خیالمان بیاید این‌ها گناه نیست. قطع رحم گناه نیست.

گفته‌اند کسی که به بستگانش رسیدگی کند خداوند به او رسیدگی می‌کند. یعنی مهربانی و لطفش را در دنیا و آخرت شامل حالش می‌شود. از این رو برخی گفته‌اند معنای "صله" لطف و مهربانی و رحمت است. که معنی گسترده هم دارد از دلسوزی و مهربانی گرفته تا مساعده‌ی مالی و راه انداختن کارشون.

حد واجب رابطه با فامیل و رسیدگی به آنها آن مقدار است که اگر انجام نگیرد گفته شود وی رابطه اش را با فامیل قطع کرده است که شخیص این امر هم به عهده عرف است و در هر خانواده مراتبی مخصوص دارد.

یعنی می‌گویید سال به سال دم عید نوروزی، عید قربانی، عید غدیری پیش ما سادات، این سرکشی‌ها و احوال‌پرسی‌ها هم نباشد؟

گیرم عمه‌ی شما کج خلق است. دستپخت زن دایی شما خوب نیست. وقت ماچ و روبوسی فلان فامیل پیر دهان بدبو دارد. بهمانی زبان نیش و کنایه دارد. خب بالاخره ما هم که بی نقص نیستیم. به چشممان نمی‌آید قربان دست و پای بلوری خودمان می‌رویم. قطع رحم نکنید آقا. سالی یکی دو بار که این همه حرف و حدیث ندارد. سال به سال عصری بلند بشید زن و بچه

اگر آمدند که بهتر، اگر هم نیامدند یکی از بچه‌ها را همراه ببرید هواخوری و هدیه هم برایش بگیرید. سر کوچهای هر فامیل به قدر بچه‌ها بستنی بگیرید برای پیرزن‌ها توت و کشمش بگیرید. برای بقیه آبمیوه‌ای، برای دست‌تنگ‌ها مرغی چیزی بگیرید که دست خالی هم نباشید. خویشاوند هر قدر به انسان نزدیک‌تر باشد وظیفه‌ی ما در حفظ پیوند، شدیدتر و لازم‌تر است.

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم می‌فرمایند: «هرکس به سوی خویشاوندانش با جان و مالش قدم بردارد تا صله رحم را به جا آورد، خداوند عزوجل به وی اجر صد شهید عطا می‌کند.

برای هر قدمی که بر می‌دارد، خداوند چهل هزار حسنه می‌نویسد.

چهل هزار گناه ازش پاک می‌کند. چهل هزار درجه بالا می‌برد. و انگار خداوند را در حال صبر، صد سال عبادت کرده که عبادتش پذیرفته شده است»

دیگه چونه ننزید. سالی یه بار، دو بار. بلند شید برید عمه خانم سلام علیکم. عید شما مبارک. زحمت نمی‌دیم خدا حافظ شما. ده دقیقه.

در احادیث از صله رحم به عنوان "محبوب کننده‌ی انسان میان خانواده و بستگان" یاد شده.

از اون ور هم پا نشید برید خونه‌ی فامیل با نیم کیلو دانمارکی که تا چلو گردن نخوردید بلند نشید. دوباره شما خودتون همون فامیل مزاحم نشید برای مردم.

حال کسی رو هم اگر می‌پرسی بعد تا حرف از دهنش در نیومده، شروع نکن خودت تعریف کنی از خودت بگیا. حال آدم بهم میخوره از این کارا. هم مزاحمت گناهه هم قطع رحم از گناهان کبیره است.

تویه روز به ۴-۵ نفر سر بزنینم هرکدوم ده دقیقه یک ربع، یک ساعته کار جمع میشه از این همه برکات بهره‌مند می‌شید. خیر و برکات جاری می‌شه در زندگی. گره باز می‌شه از دل‌ها و رابطه‌ها. و سلام علیکم و برکاته.

خداوند فرزند

به این طفل دوا داده به زور. می‌گوییم اگر قرار بر آن است که دوا بخورد، در رضایت بخورد. در ناز بخورد. می‌گوید طفل است، چرا خداوند کفالتش را بر والد گذاشته؟ نمی‌فهمد؟ خداوند می‌فهمد، طفل نمی‌فهمد.

می‌گوییم باشد نمی‌فهمد. حالا طفل گیلان را چپه کرد روی فرش، چرا قهر می‌شوی؟ خب فرش خیس می‌شود، نمی‌سوزد که. زبانی ندارد.

سخت است از این بار تربیه خلاص شدن. دوست ندارم این طفل در ترس کلان شود.

مادر می‌گوید بالاخره از ما اولین فرزند است باید با هم صبر پیش گرفت. او که مادر است که کمتر از من نگرانش نیست.

از آسمان زر باریده به سرش

دوستان عزیز پنیک نکنید حالا طلا خریدید پایین اومده. بله ریزش و افت و این نوسانات در کوتاه مدت خیلی زیاده. ما تریدر نیستیم که آن به آن در حال خرید و فروش باشیم. بنای سرمایه‌گذاری چیز متفاوتیه. نمی‌خریم که بفروشیم و از نوسان‌گیری سود کنیم. هر کیو هم دیدید که از این کارها کرده می‌بینید که فقط داره خاطره‌ی سود کردن‌هاش رو می‌گه، دیگه نمیاد بگه اگر سه بار سود داشت، سی بار باخت داده که حالا و داده و گرنه چرا الآن پای همون کار نیست؟

نوسان‌گیری این جوریه که شما ته دره‌ی قیمت در ارزون‌ترین حالت بخرید، بعد روی قله و در گرون‌ترین حالت بفروشید. که خب هم تا حد زیادی پیشگویی لازم داره حالا با تحلیل‌های تکنیکال و روش‌های دیگه، هم لازمه شما به احساسات و افکار خودت مسلط باشی. وقتی الآن این جوری سر یه کاهش قیمت مختصر طلا به ریشه افتادی، شما باید آگاه باشی که ریسک‌پذیر نیستی.

پس چی شد دوستان؟ ما تریدر نیستیم و جنس کارمون معامله‌گری نیست. ما داریم روش‌های مختلف برای سرمایه‌گذاری رو بررسی می‌کنیم.

باز تکرار می‌کنم دوستان. اگر تا حالا چنین فضایی رو تجربه نکردید لطفاً دست به خرید و فروش‌های هیجانی نزنید. بله پول عاشق سرعتشه اما با تصمیم اشتباه شما فقط می‌ری ته دره، سرعت بیشتر کمکی می‌کنه؟

اگر به تازگی یک تنش مالی یا عاطفی داشتید مثلاً طلاق گرفتید، مهریه دادید یا این جور رخدادها، قدم اول اینه که برید پیش روانشناس. اگر دچار

اختلال شخصیت مرزی باشید پول هاتون رو به خاک می دید خانواده تون رو هم به خاک سیاه می نشونید.

پس چی شد دوستان؟ اول یه چک آپ سلامت روان می گیرید، بعد میزان ریسک پذیری خودتون رو شناسایی می کنید. بعد گام به گام با سرمایه گذاری رقم های کوچک تر، برای بازارهای بلندمدت شروع می کنید.

شما اگر دختر گل خونه ای و تازه می خوای کد بورسی بگیری، نمیری طلا بفروشی و کل پس اندازت رو بدی سهام فلان چیز رو بگیری چون فلان فالگیر ستاره بین در کانال یوتوب گفته. با اعداد کوچک تر حتی کمتر از ده درصد درآمد ماهانه ت شروع کن. بیسیک ترین انتخاب هم همیشه می گم صندوق پشتوانه طلا. از این اپلیکیشن ها هم هم نخر. امن نیستن. هیچ جای رسمی، نه بانک مرکزی نه جایی تأیید نداده.

من که از سود بردن شما خوشحال می شم اما واقعیت اینه که با بی سوادی مالی داشته هاتون رو هم سوخت می کنید. دوستان، این پیرزن هایی که می بینید فقیر و بی پول و محتاج کمک کمیده امداد هستند، نود درصدشون در جوانی فقیر نبودن. این ها سواد مالی خوبی نداشتن، یاد هم نگرفتن، همه چیزو سپردن به شوهر و دیگران. بعد هم که تنها موندن نتونستن مدیریت کنن از انواع بیمه و هزار روش دیگه به این روز افتادن.

متوجهم. درک می کنم بعد از یک شکست در ولع و طمع باشید برای یک دستاورد و جبران بزرگ. اما طمع یکی از هفت گناه کبیره ست. به رستگاری نمی رسه. فقط شما رو طعمه چرب می کنه برای گرگ های بازار. همین هایی که میگن پول بدید بهتون سیگنال بدم با روزی نیم ساعت کار، چند هزار دلار سود کنید. پنیر مفت فقط توی تله موشه دوستان. سرمایه گذاری بازی بلند مدته.

درک حضور دیگران در محضر استاد

در تئاتر اصل، دیالکتیک بین گروه اجراگران و گروه تماشاگرانه. این یعنی چی آقا جان؟ یعنی این دو تا روی همدیگر تاثیر دارند. تاثیر می‌گذارند. روی هم انگشت می‌زنند. انگار روی شیشه‌ی تمیزی بخواهید با انگشت چرب لکه بیندازید. حالا این چجوری می‌شود و چه تاثیری داره؟

برگردیم به صدر عرایضم رابطه دیالکتیک بین گروه تماشاگران و گروه اجراگران. اگر هر کدام چگونه باشند یعنی چگونگی و کیفیت هر طرف روی اون یکی اثر داره. مثال:

در اجرایی بازیگر تپق می‌زنه. تماشاچی محل نمی‌ده. بازیگر خودش رو جمع می‌کنه ادامه میده.

حالا اگر در سالنی بازیگر تپق زد تماشاچی‌ها خندیدند، بازیگر بیشتر خندش می‌گیره - در کار کمدی منظور -.

اما در سالن دیگر، شب دیگر، با تماشاچیان دیگر، بعد از تپق، تماشاگران شروع کنند کف زدن و بازیگر را تشویق کنند. این حمایت یه کار می‌کنه که این دیگه تا آخر اجرا خیال راحت و با قلب مطمئن کار خودش رو بکنه.

حالا این اثر گذاشتن‌ها در جمعیت خود تماشاگران هم معنی داره. یعنی فرض در نمایش کمدی اگر یکی بخواد بخنده، وقتی دیگران - منظور تماشاگران دیگر - باهاش نخندن معذب میشه. یعنی یک کنش جمعی و نیروی جمع اثر می‌گذارد در حال و احوال تماشاگران و در برویات خودشان. در این موقعیت می‌گیم در حقیقت تجربه‌ی دراماتیک هنگامی در مخاطب مشتاقانه میشه و ایجاد میشه که نسبت به حضور دیگران آگاهی پیدا

میکنه. یعنی دیگران رو می‌بینه که هر کدام یک تجربه فردی از نمایش دارند اما با هم مشترک. برای همینه که اصرار دارم باید تئاتر را در سالن و در حضور دیگران دید.

من آقا تاریخ زیاد می‌خونم. با تاریخ ایران اشک می‌ریزم، شاد میشم، غم می‌خورم، افتخار می‌کنم. اما وقتی بینش شما با من از تاریخ ایران مشترک نیست چه فایده؟ حس مشترک و تجربه‌ی مشترک که نمیشه. رشد جامعه اونجاست که به همین حضور دیگران آگاه بشیم عزیز من و برای رسیدن به چنین شرایطی سالن تئاتر بهترین تمرینه، هم برای گروه اجراگران هم برای تماشاگران. یعنی برای همه‌ی نفرات جامعه، همه‌ی طبقات جامعه باید جای تنفس در تئاتر باشه تا ادراکِ منجر به تحرک ایجاد بشه.

بکش و خوشگلم کن

استرس داری؟ استرس نداشته باشا. بابا اصلاً هیچی نیست. نگران نباش، هیچی نیست.

یه عمل معمولیه. اصلاً استرس نداشته باش بابا، هیچی نیست. من برم بابا. خیالت راحت باشه، آروم آروم.

می‌خوای بمونم بابا؟ برم؟ ببین اصلاً نگران نباش. قشنگ با دکتر حرف بزن. می‌خوای بمونم با دکتر هم حرف بزنم؟

برم؟ دکتر دو ساعت دیگه میاد، من میرم اون ساعت اگر برسم باز میام پیشتون. زنگ بزن بهم خبر بده. باشه؟ به مامان سه تا کارت دادم همه پُر. نگران هیچی نباشید. باشه؟

اصلاً استرس نداشته باش. هم دکترت خوبه هم این‌جا خوبه. باشه؟ خبر بده پس.

هوم سیک می شم هنوز گاهی

هفته‌ی اول یه جورایی مثل راه رفتن بندباز رو طنابه. از یه طرف ذوق، که بالاخره اینجام و قراره کلی چیز جدید یاد بگیرم. از یه طرف هم استرس، اما زیرپوستی - چون حفظ ظاهر مهمه - که نکنه یه چیزی از دستم دربره یا نتونم خودمو درست وفق بدم.

فکر کنم بیشتر از همه دلم می‌خواد چندتا دوست خوب پیدا کنم که بتونم باهاشون حرف بزنم و حس کنم اینجا هم میشه حس خونه بده. اما اونقدر خاطره‌ی بد شنیدم این‌ور اون‌ور، که همین اعتماد کردن میشه خطرناک‌ترین کار دنیا. الان اوضاع بهتره اما هنوز هم گاهی می‌ترسم که شاید هیچ وقت نتونم دیگه دوست پیدا کنم و رفاقت جدی عمری بسازم.

هرچند احتمالاً زبانم بد نیست (وگرنه چطور پذیرش گرفتم؟) ولی همون هفته‌ی اول بگو دو زار اعتماد به نفس بمونه برام. همه‌ش یه ترسی دارم که نکنه تو موقعیت‌های غیررسمی یا مکالمه‌های سریع، کم بیارم. مثلاً وقتی یکی باهام شوخی می‌کنه نگرانم که نکنه درست نفهمم و عین احمق‌ها الکی لبخند بزنم! یا مثلاً اصطلاحات هم‌سن و سال‌هامو نمی‌فهمم چون بیشتر با کتاب و سریال آمریکایی قدیمی زبان یاد گرفتم. تجربه‌ی محیط که نداشتم. اصلش هم اون موقع فکرشو نمی‌کردم از کجا بشه پذیرش بگیرم.

خلاصه وقتی تازه می‌رسی، همه‌چی غریبه. از نگاه آدم‌ها تو خیابون تا لهجه‌های جور واجور که شاید تو کلاس یا سوپرمارکت چندبار مجبور شی بگی "Sorry, could you repeat that?". همه‌ش نگران که نکنه یه وقت کارم ناخواسته بی‌ادبی به نظر بیاد، مثلاً چون تفاوت‌های فرهنگی رو هنوز درست نمی‌دونیم.

آب و هوای انگلیس، اونم شهر ما، عین رشت. اوایل خیلی نگران که نکنه سرما بخورم یا کلاً حالم گرفته بشه، هی ابرو بارون. کسی که نیست از آدم مراقبت کنه سوپی بیزه. همه‌ی بار آدم گردن خودشه. نمی‌دونستم کی چقدر سرده چقدر گرمه. تازه دارم عادت می‌کنم که مثلاً ساعت پنج غروب دیگه شبه.

اما همون اول راه، ماجرای بروکراسی و خدمات اداری و مدیریت مالی اون قدری ذهنت رو اشغال می‌کنه که فرصت نکنی واسه غذای مامان پز دل‌تنگی کنی. این چیزا همیشه غمِ لاکثری بعد از جا افتادن و فرصت پیدا کردن واسه غصه.

برندینگ برنده

اینطور نفرمایید. شما جوانید، تحصیل کرده هستید اهل یادگیری و به روز هستید. این‌ها همه تلاش حساب میشن. اعتبار بدید به خودتون در کار، در عمل.

اگر می‌دونستید من این برند رو در چه شرایطی کار کردم دیگه اینجوری درباره‌ی خودتون نمی‌گفتید. وقتی می‌گم شما خیلی بهتر از من هستید نگاه نکنید که هشتاد تا شعبه در ایران و امارات و گرجستان و این‌جا اون‌جا دنیا دارم.

من هجده ساله بودم که مغازه‌ی بابا محصولات صوتی تصویری کار می‌کردیم، دهه پنجاه قبل انقلاب. به تعبیر انگلیسی‌ها اولد مانی (Old money) هستیم. چند نسل این بیزینس فعال بود، اما برندینگ به این صورت رو من اجرا کردم. به خصوص وقتی از اروپا برگشتم. برای تحصیل رفته بودم. چون البته شما خودتون بهتر بلدید، این خانواده‌ها که میراث بزرگ دارند، خیلی هم با فرزندان سخت‌گیر هستند. امکانات خوب هست اما توقعات هم خیلی جدی هستند. مثلاً تحصیلات خوب و ممتاز باید داشت. دانشگاه رفتن الکی و بازیگوشی پذیرفته نیست. ازدواج هم با قاعده و استانداردهای خانواده چون به ازدواج بد یا به فرزند خارج از چارچوب ازدواج می‌تونه سعادت تمام خانواده رو تهدید کنه. استانداردهای زیبایی و سلامتی هم. بینی عمل شده‌ی من رو که می‌بینید در این سن عجیب به نظر میاد، اما مربوط به همان زمانه که خانواده چنین انتظاراتی داشته. یا من هرگز شکم نداشتم چون هر چقدر هم کار سخت می‌شد یا بحرانی در شرکت بود اسلوب ما اقتضا می‌کرد به خورد و خوراک توجه داشته باشیم و رفتار خارج از چارچوب نداشته باشیم.

شما اما خودرو و طبیعی دارید کوشش می‌کنید. انتخاب مستقل خودتونه که در چنین اتمسفر دشواری بیزینس راه بیندازید و سالم زندگی کنید و آموزش ببینید. اگر همین تعهد و جدیت رو ادامه بدید تا سن من خیلی رشد یافته‌تر خواهید بود، هم به لحاظ وسعت شخصیت و فضیلت‌های متعدد هم از جنبه‌ی مالی حتماً با تیزهوشی و کمی هم شانس البته.

سرپرستی یا سر دزدی

نریمانی انتظار داره همیشه غذا رو از قابلمه‌ی داغ، از روی اجاق روشن براش بیارم. اگر غذا زودتر حاضر بشه یا خودش دیرتر بیاد، خدا نکنه من زیر گاز رو خاموش کرده باشم. قهر می‌کنه پیرمرد.

۱۶ ساله بودم که شوهرم دادند به نریمانی. من که راضی نبودم اما چون وضعش خوبه به لحاظ مادی همیشه در رفاه بودم. چون بچه سال بودم همین نریمانی بزرگم کرد.

پول من اما حرمت نداشت. یعنی هزار جور هنر یاد گرفتم و برای خودم کار راه انداختم اما چون نریمانی از پول من خوشش نمیومد به دل خودم هم نبود درست پول دربیارم، رقابت کنم زبلی کنم. پول در نیاوردم و همین شد که باز برای هر کاری چشمم به رای آقا که آیا موافقت دارند وارد این کار بشم؟

خواهر که ندارم اما زن‌های فامیل همه می‌گن نریمانی که این همه به تو آزادی میده. نمیدونم شاید ناشکرم. یا توقعم از زندگی درست نیست. خیال می‌کنم یه جاهایی رو نریمانی نداشت زندگی کنم. نه که حالا مثل بچه‌های لوس و بی‌عرضه بگم زندگیم رو دزدید. اما حالا از نگرانش بود یا از غرض سلطه‌گری، نگذاشت خیلی راه‌ها رو خودم برم یاد بگیرم. مثلاً گواهینامه رو تازه دو ساله گرفتم چون دکترمون گفت دیگه نباید طولانی مدت رانندگی کنه وگرنه اصلاً نمی‌گذاشت.

بچه‌ها رو اما خدا رو شکر همون یکی دو سال پیش، اول دبیرستان، پَر دادم برن خارج. بدون امر و نهی‌های نریمانی، خودشون زندگی کنن، یاد بگیرن. سخت میشه اما یاد می‌گیرن. درست رشد می‌کنن. نه مثل من که یه دختر مدرسه‌ای مو سفیدم.

فیلسوف بعد از این

زنده و مرده‌ی ما به حالِ چی فرق داره؟

کی اصلاً به زنده و مرده‌ی ما اهمیت می‌ده؟ اورژانس لقمان، وقتی خودکشی کرده باشیم؟

اصلاً بیا بگو چه جوری از دست خانواده خودکشی نکنیم؟ چه جوری احساس بی‌ارزشی نکنیم؟

وقتی می‌گم زندگی با ارتباطات حداقلی یعنی این. اصلاً زندگی اجتماعی حداقلی. تعامل حداقلی با جهان بیرون. ترجمانِ یه مقاله داشت «رنج تنهایی، لذت خلوت». ایده‌آل همینه.

لذت ارتباطات و رنج در جمع بودن اصلاً ترکیب برنده نمی‌ده. اینقدر که همه اهل رنگ و ریا و ادا هستن.

آخه آدم باید حال و روز خودشو ببینه. بالاخره اگر این روش زندگی خیر و صلاحی داره، از یه جایی معلوم بشه. نه سلامتی داریم نه آرامش داریم نه رشد و پیشرفت. تو بگو فایده‌ش چیه با هر جمعی بشینیم عکس بگیریم و هیچی. این چرا توی عکس اون بود؟ اون چرا منو تگ نکرد؟ چرا از من استوری نمی‌ذاری؟ من با اونا عکس نمی‌گیریم، می‌گیرم به جهنم آخه این چه بازی کوفتیه.

یا گفتم جمع شیم بریم بازی. جماعت با هم منج بازی کنن قهر و دعواست. با مافیا که دیگه رستاخیز به پا می‌شه خود خدا باید بلند شه بیاد داوری. که اونم مرده. پس کنسل.

یادته یه بار، کلکچال، جرأت حقیقت بازی کردن چپ و راست مزاحم تخت بغلی می‌شدن تا آخر دعوا شد؟ هی یا به این سؤال کوفتی جواب بده یا برو از املت اون وریا بخور، یا برو اینو بغل کن، یا بیا منو ماچ کن.

اون کارته بود توی تاروت، دِ هرمیت. یه فانوس دستش بود داشت روا برها راه می‌رفت.

الان می‌گم واقعاً اون منم. اصلاً نمی‌فهمم این همه دست و پا زدن برای چی. آدم کنج عزلت باشه تو خودش غور کنه با خودش به صلح برسه. دیگه حداقل هر اخلاق گندی داره، آزارش به بقیه نمی‌رسه. بقیه هم دستشون نمی‌رسه آزار بدن.

بعد از اینم هر بار بیای پیشم حرفم همیناست. به خلوت من احترام بذار. توهم یه ذره با خودت خلوت کن، بدت نمیداد.

کامرانی و کامروایی

زنه برگشته به من می‌گه چرا نمی‌ذاری بچه‌ها خوشحال باشن؟

می‌گم آره روز معلم به نام معلمه به کام بچه‌ها. بعد آخه می‌دونی من که می‌دونم هی واسه چشم و هم‌چشمی خودشون می‌خوان این کارا رو بکنن. گفتن هر کی دو میلیون بده، یه میلیون برای معلم‌ها، یه میلیون برای ناظم‌ها. چه خبره آخه؟ همین یه ماه پیش نبود برای عیدی اون جوری داستان درآوردید؟

این مامان‌های امسالی خیلی اذیتم کردن هر کدوم به نحوی بالاخره. گفتم من راضی نیستم. همچین چیزی برای من خیر نداره.

همین دیروز آمنه استوری گذاشته بود از شوهرش، بنده‌ی خدا معلم ورزشه توی مدرسه پسرونه. رفته وسط دعوای دو تا بچه از هم سواشون کنه گرفتن معلم ورزش بدبخت هم کتک زدن. میگه هیچ‌وقت هم نه شکایت به جایی می‌رسه نه حتی یه عذرخواهی می‌کنن.

حالا ما که با دخترها این ماجراها رو نداریم ولی مامان‌ها هم اذیت می‌کنن هم مدیر نمی‌تونه طرف معلم رو بگیره. امسال بنده خدا میره این خانم عظیمی. الهه هم که حامله شده دیگه برای امسال قرارداد تمدید نمی‌کنه باز بچه‌های کلاسش تقسیم می‌شن. داشتم می‌گفتم تابستون اگر بشه برگردیم پیش مامان اینا، می‌گم یه کم با انرژی بهتر برگردم مدرسه اما زنگ زدم پیرسم این کلاس آموزشی که گفته بودی برای تابستونه چطوری؟ تخفیفش و اقساطش.

شکم چران

این قضیه‌ی غذا رومنِ اِمپایرِ منه، یعنی هر روز دارم بهش فکر می‌کنم. توی لیست آرزو هام هست وضعم که خوب بشه جدی اول یه شیف استخدام کنم. بیاد هر روز غذای تازه‌ی خوشمزه بپزه. عشق ابدی من غذاست ولی آشپزی اصلاً نه وقت می‌کنم، نه حوصله‌ش هست. می‌بینی که آشپزخونه هم کوچیک و خالیه. یخچال دارم و یه پلنِدِر (مخلوط کن)، برای همین شیک پروتئینی و تغذیه ورزشی. یه مدت تبلیغات ایرفرایر (هواپز) می‌دیدم ورزشکار هم بودن همه، گفتم بگیرم باز نتونستم کاری کنم فروختمش به یکی از بچه‌های باشگاه. آخرش این بود که بی‌روغن و کم‌روغن کار کنه ولی بالاخره یکی باید بره گوشت و سیب‌زمینی بخره، بشوره، پوست بکنه، خُرد کنه، ادویه بزنه تا بعد نوبت ایرفرایر بشه. من تا همین جا رو نمی‌رسم وگرنه فرو و ماکروفر و ماهیتابه هم کارو در میارن.

می‌گن راه قلب مردها از معده‌شون می‌گذره، خدایی دروغ هم نیست. هر کی گفته یا خودش یه کرد گشنه بوده یا یه زن کار بلد. حالم داره بهم میخوره هر روز ۴ تا فیله مرغ، دو تا سیب‌زمینی شیرین، ۶ تا تخم مرغ. دیگه مرغ و بوقلمون و کباب هم یه هفته دو هفته تنوعه. بعدش فقط دماغتو می‌گیری بوی غذای تکراری بهت نخوره، قورت میدی که بره. توی باشگاه هم دماش گرم نوید هست بالاخره نودل و تن ماهی میدن هر از گاهی یه سُسی خودش میزنه میشه خورد. ببین یه فکری. نگم همین نوید هفتگی غذاها مو بپزه بگیرم ازش؟ هم پروتئینی ورزشکاری می‌فهمه چیه هم دستپخت داره. خوب میشه‌ها. بگم؟

تاروت و ماروت

کارت‌هایی که برای شما در اوامده عزیزم، همه میجر آرکانا هستن، آرکانای کبیر. این توی تاروت خیلی اتفاق مهمیه. این جا هم بین عزیزم، کارت کاردینال دراومده. متولد ماه اول فصل هستی؟ بین این‌ها همه نشانه‌ست که توانایی‌های رهبری ت رو به کار بگیری در این موضوعات. الانوقت اقدام و عمل. حرکت کن به سمت نور چون زمان درخشش هست عزیزم. تبریک می‌گم عزیزم توی این نیت ستاره‌ای. کاریزما داری، جذابیت داری و می‌تونی برای خیلی‌ها الهام‌بخش باشی.

اگر برای این نیت خودت رو در معرض آشنایی با افراد جدید قرار بدی موفق‌تر میشی. دیده شدن مهمه.

بین بقیه‌ی کارت‌ها هم دارن حرف همدیگه رو تأیید می‌کنن. تو ستاره‌ای، بدرخش، کمتر از این رو باور نکن. راه جدید، کار جدید رو شروع کن و فرصت بده به بقیه، بذار افراد ببینندت و بهت ابراز احساسات کنن.

اوه این کارت خودش رو پرت کرد بیرون. داره میگه هشیار باش که تو هر چقدر هم درخشنده باشی باز هستنند کسانی که بدت رو بگن یا برات بد بخوان اما ریشه در حسادت داره. حسود چاه‌کن هم جاش همیشه ته چاهه. پس نترس، پیش برو، موفقیت‌ها و آرزوهات دارن التماسن می‌کنن که به سمتشون حرکت کنی و بهشون برسی.

دیگه فکر می‌کنم برای امروز کافی باشه. اگر باز نیت جدیدی داشتی بگو دوباره کارت بکشم اما برای همین نیت دیگه تا چهل روز اجازه بده انرژی‌ها همین‌طور مثبت باقی بمونن. تردید نیار روش، جای دیگه هم فال نگیر روش.

بوم سرِ بام

حالا که راه دادمت لطفاً امین خونه‌م باش، حرف جایی نبر، سر منم جیغ نزن. تنم تب زده، کف این جا هم سرامیک، می چسبم بهش خنک می شم. اصلاً همه‌ی این درد و مرض‌های آدمی به خاطر وصل نبودن به زمینه. سرامیک‌های این جا هم که تازه زمین نیستن. هفده طبقه راهه تا زمین و بعد هم پارکینگ و هی پارکینگ و هی پارکینگ و خدا می دونه چه بتنی هم خرج کردن توی پی ریزی.

ولی اینجوری که می چسبم تازه تشم آروم می گیره.

تا حالا رو پشت بوم خوابیدی؟ یا خونه‌ای بودی که مشرف نداشته باشه توی حیاط لحاف تشک بندازید؟ نگاه کنی به آسمون، یه جور که فقط آسمون ببینی. بعد نگاه کنی چقدر کوچولویم. همه مون، ما آدم‌ها. بعد بفهمیم نه به عمر زمان، نه قد مکان اصلاً نقطه هم نیستیم تو این عظمت کهکشان. بعد یه دل سیرِ دِق بخوری از هیچی و پوچی، صبح فردا اول وقت پاشی بری عشق دنیا رو بکنی چون یه دور تا ته شو دیدی و دیگه نگرانی و حرص و هول باقی نمونده. الان آسمون می خوام. بریم بام؟

زنِ قدرت

گلم همه‌ی این چیزا که به اسم فِمین انرژی به خوردت دادن کاسیبه. آخه قشنگم انرژی زنانه از زمان حوا بوده. قبل از اختراع ماتیک قرمز و کفش پاشنه بلند و ادکلن فرانسوی هم بوده. این چیزا که انرژی زنانه نمی‌ده. خودتو بازیچه‌ی اسباب‌بازی می‌کنی.

منم قبلا اشتباه می‌کردما. می‌گفتم همه چیز مایندست و ذهنیته. می‌بینی؟ همین هم از غلبه‌ی انرژی مردانه است گلم. انرژی زنانه که توی ذهن نیست، توی سر زندگی نمی‌کنه.

برای انرژی زنانه اتفاقاً باید خیلی بیشتر توی بدنت باشی. رقصیدن همیشه بوده. الان هم می‌تونه کمکت کنه باز. نه هر رقصی، نه هر ادا و غمزه و شلنگ تخته انداختنی. رقصیدنی که بدنت رو حس کنی.

به احساسات و دریافت‌های شهودی هم توجه بده گلم. اینم بگم اگه الان شروع کنی اول‌ها همش توهم می‌زنی، یهو فاز برمی‌داری میری کلاس معنوی و تاروت‌خوانی و ستاره‌بینی و یهو می‌خواهی درمانگر و شفا دهنده بشی و این جور چیزها. بدم نیست اما اینکه بمونی همونجا بده. هر راهی پیش پات اومد، مثل رود باهاش جاری شو و عبور کن. نباید بذاری فریب دنیا هویتت رو تعریف کنه.

یادگارِ دلی

دل آرامم که رفت این طفلی را برایم یادگار گذاشت. طفلی بی مادر مانده از روز اول، نیمه پدر هم که هست. چاره‌ی دیگر ندارم، کسب را که نداشتیم. باید کار کنم تا خرجش دربیاید. نه خرج دو نفری مان، به من که اگر باشد نمی‌خواستم زنده بمانم. یادگار دلی اما مراقبت می‌خواهد، رسیدگی می‌خواهد.

همین روزها فهمیدم صبحی که می‌گذارمش خانه تا ناهار برگشتنی، کفتر جلد جور کرده برای خودش پدرسوخته. خوب شد دیدمش. طفلی را بغل گرفته بودم و پرو بال می‌زدم تا صدای خنده‌ش خانه را پر کند، که کفتره آمد و نشست روی شانه‌ام، به هوای بازی با طفلی. ترسیدم نوک بزند به چشم‌های دلی. معلوم بود آشنای هم هستند، من اما زودتر هول کردم کفتره را پَر داده بودم برود. نمی‌دانم حالا طفلی تنهاتر است یا من؟

مابعدالتحریر:

خلق اول این قصه، از یوریک کریم مسیحی، کتاب سومین اول شخص مفرد. او از زبان کودک نوشته بود، من طرف پدر را نوشتم.

ناهار خوردی؟

ایوان تورگنیف با اون عظمت می‌گه حاضرم به کل نبوغ و تمام کتاب‌هام پشت کنم، اما عوضش بدونم یه جایی تو این دنیا، یه زنی دلواپس باشه که من به ناهار می‌رسم یا نه.

حالا شاید بگی طرف به لانگ دیستنس هم راضی بوده. اما ببین طرف داره می‌گه ناهار!

قرار عاشقانه رو آدما روی شام می‌بندن که بعد برن خونه و بله.

اما چه جور زنی نگرانه تو به ناهار برسی؟ زنی که خودش آشپزی کرده، ناهار برات پخته، دوستت هم داره که نگران باشه برسی.

می‌گه زن دلواپسم باشه، مثلاً نه فقط زنی که دستپخت داره یا مثلاً توی عمارت شف داشته باشه. نه یکی که مثلاً غذا رو پخته رفع تکلیفی، بذاره روی گاز، توی یخچال، خودشو راحت کنه بگه حالا مرده هر وقت هم بیاد خودش گرم می‌کنه دیگه.

لامصب نویسنده‌ست، تو همین حسرتش هم این قدر قشنگ همه چی رو جا داده.

توهمیات نوجوانی

این طرف، استوری گذاشته وحشت من از این است که همه چیز را می فهمم. آخه.

تو چی می فهمی؟

همه چی؟

وحشت ما همینکه که تو خیال کردی همه چیز را می فهمی. تازه الان ۱۶ سالته. نه درس خوبی خوندی مثلاً تیزهوشانی جایی بودی که این همه ادعا داشته باشی، نه هیچ افتخار معنی داری آفریدی. این اداها رو از کجا در میاری؟

اون روز داشت درس زندگی می داد به یه مشت توهمی تر از خودش. چرا این نوجوان ها اصرار دارن که خیلی می دونن و خیلی می فهمن و خیلی از همه عاقل ترن؟

البته ما هم بودیم. ما هم خیال می کردیم دیگه تا ۲۵ سالگی هم بهترین شغلو داریم هم رابطه ی عاشقانه ی بی دردسر، شاید حتی دو تا بچه.

هیچ کدوم اون ها که نشد، هنوزم منتظریم بزرگ بشیم. خیال می کردیم یکی ۴۰ سالشه دیگه خیلی بزرگ و پیره. الان بین منو؟ درگیر کل کل با استوری همونم که ۱۶ سالشه. عقل خودمم همونقدره، فقط حرصم گرفته چرا اون خیال کرده از من بهتره.

عشقی

اومد بهم گفت من اگر بی خیالش بشم دیگه فراموشش میکنم، دیگه تموم تمومه‌ها.

معلوم نیست داره کیو تهدید می‌کنه. یارو که به چپش هم نیست. یادش آوردم همین پارسال هم از این حرف‌ها زده بود. زده بود و دو سه ماه بعدش دوباره افتاد دنبال یارو.

یارو نمیخوادت خب. نمی‌خوادت چه جوری بگه باور می‌کنی؟

باور نمی‌کنه. هی می‌ره میاد فال می‌گیره، دعا می‌گیره، چله می‌گیره، پیغام پسغام می‌فرسته واسه یارو که من می‌دونم تو دلت منو می‌خواد پس بیا خواستگاریم. خواستگاری اگر به روش بیاری میگه وای ایش خواستگاری چیه، عروسی چیه، من ازدواج نمی‌خوام اصلاً، ولی دیگه اگر اینا نه پس چی می‌خوای از این یارو؟

راه افتاد کوبید رفت دو تا شهر اون‌ور تر دیدن یارو. رفت و آخرش دو کلوم حرف زده نزده، پسره پیچید رفت. رفت و این با چشم خودش دید که یارو نمی‌خوادش، خودشو تو سینی تعارف زد و یارو نخواستش، باز باورش نیست. هنوز منتظره که یارو بفهمه این چه گوهر گران بهاییه و بعد ۴ سال و ۴۰ دختر، یهو عاشقش بشه بیاد بگیردش.

و ابدید حضرت عباسی. زندگی که رمان آبکی نیست کل دغدغه‌ت بشه یه پسر!

گل و دل

دِلِه دیگه عزیز. می شکنه، می گیره، گیر میشه، تنگ میشه، وا میشه، پر می کشه، پرپر میزنه. تازه واسه گیلک ها چک و پر میزنه. زندگی داره واسه خودش.

اصل همین دله، داره نعلش ما رو هم می کشه با خودش. بار خودش. خواستی نگو دل، بگو قلب، بگی تلمبه دعواست عزیز.

اصلش اون داره مارو می تپه. الان یه دِیقه بهش می گی نزنه قلبت؟ می تونی یه دِیقه جلوشو بگیری نگهش داری؟ می تونی؟ میشه؟

نه که نمیشه. چون اصل اونه. ما رو با خودش می کشه. شیخ اجل چی میگه؟ او می کشد قلاب را. او کجا بود؟ همین گنجشک لای قفس سینه. قدِ مشّت آدمی.

خلاصه رزق گنجشک ما هم امروز این جور. با شما که درد دل می گم، باز میشه. باغ دلگشام همین گل روی شما.

مکتب

مدرسه خب خوش هم می‌گذشت. معلم تاریخمون خیلی آدم خلاق بود. بازی طراحی می‌کرد. مثل این کوئیزهای مسابقه تلویزیونی، سوال می‌پرسید سرعتی. رقابت بود، خیلی حال می‌داد. من تو پایه‌ی خودمون اول شدم. اعتماد به نفسمون بالا می‌رفت این جوری. بعد پارسالش اون قدر تاریخ، معلمش کسل‌کننده و بی‌حال و خمار بود که می‌پیچوندم با تجربی‌ها می‌رفتم سر کلاس زیست‌شناسی. درس اونا برام جالب‌تر بود.

هیچ وقت یادم نمیره معلم ادبیاتمون پروازی بود. سه‌شنبه چهارشنبه می‌اومد تهران. شیرازی بود. یه بار معلمه نیومد، ما هم ۴ ساعت ادبیات، نمیداشتن بریم خونه. خودمون دسته شدیم پنج‌تا پنج‌تا، یه عده برن پارک، یه عده برن خیابون بالایی، سرایه‌داره ما رو ندید؟! صدا زد فحش رشتی می‌داد محل ندادیم رفتیم. دستش تی بود، فاز سرخپوستی برداشت، یهو پرتاب نیزه، ول داد طرف ما. هیچی دیگه گرفتن مون یکی در میون همه چک خوردن.

ناهار مدرسه رو بگم. دوشنبه‌ها ماکارونی می‌دادن عشق می‌کردیم. آشپزمون هم با سلیقه و خپل. ته دیگ هم جدا درست می‌کرد برای مدرسه. ممد می‌گفت دانشجوها، برادرش اینا، خیلی برادرش پیره، چهل سالشه. می‌گفت زمان اونا تو دانشگاه، سر همین ماکارونی، تو دانشگاه تحصن کردن. اون موقع اینترنت و اینام که نبود موبایل هاشون دیگه آنتن نمی‌داد، محاصره بودن. بعد جلوی تلفن عمومی خوابگاه صف می‌کشیدن دانشجوها که زنگ بزنن به مامان بابا بگن حالشون خوبه. بعد مامان باباها خبر اینکه شام و ناهار سلف دانشگاه چی بوده رو توی VOA نگاه می‌کردن. علی هم

امسال رفت همون دانشگاه، می‌گن توی رشته ریاضی قطبه. خیلی هم دانشگاهشون بزرگه، اندازه یه شهر نباشه دیگه یه روستا هست. یه خیابون دارن به اسم دکتر مصاحب. می‌شناسی که؟ دکتر غلامحسین مصاحب.

زنی که خرج نداره، ارج نداره؟

دیشب به من گفته خیلی همسر پرخرجی هستی، رفتارت مناسب وضع اقتصادی من نیست. گفتم آره یه همسر اکونومیک مناسب تره. آخه یه آزمایش دادم، یه ویزیت دکتر دادم، نسخه شو گرفتم، رو هم شده ده تومن. من اصلاً خبر نداشتم عددها این جوریه. تازه تفریحی هم رفته بودم که مثلاً یه دکتر متخصص هم ببینم. مشکل جدی خاصی نبوده.

راست هم میگه بنده‌ی خدا. آدم‌ها مگه چقدر درآمد دارن این جا که یه دکتر رفتن معمولی این جوری در بیاد.

چند وقت پیش فکر کردیم حالا بچه هم داشته باشیم چی میشه؟ جواد که می‌دونی با سهم ارث من رفته آمریکا مغازه زده. چند بار گفته می‌خوای دلار بفرستم، هر بار گفتم نه از وقتی اومدم تهران تا حالا مجد نداشته دست تو جیب کنم. ولی خب حالا با این عدد رقم‌ها، لازمه دیگه یه چیزهایی رو عوض کنیم. به خصوص دیگه قضیه‌ی بچه هم برامون جدی شده. ما هنوز عروسی هم نگرفتیم گفتم خانواده‌م که این جا نیستن، زحمته. شادی هم نمیشه برام.

بخت‌گشایی رباتیک

مامان خانمی مبل‌ها را نو کرده. مجبور شد یکی از فرش‌ها را جمع کند بفرستد انباری که میز ناهار خوری هم جا شود. یکی کوچک‌تر هم از انباری آورده بیندازد آن وسط، که باز جارو رباتیک (<https://t.me/potil/600>) بهش گیر کرد.

مامان خانمی هم نشست به غصه خوردن و زنگ زد که بیا درستش کن. دلم ریش شد، گفتم می‌آیم به ریشه‌ها چسب بزنم.

مشهد اردهال، تراکم ۵۰۰. لبه‌اش را برگرداندم روی دامنم تا ریشه‌ها را منظم کنم و چسب و قیچی. گره داشتند این رشته‌ها. عینک لازم شدم و مشغول، که باز صدای غصه مامان خانم «من تو را بدبخت کردم».

خیالش را می‌کنید چه حالی شدم؟ اینقدر فرزند بدی باشی که برای جلب محبت بخواهد خودزنی کند. آمد که این گره‌ها را عمه به بخت تو و برادرت زده. هر بار آمده ورد خوانده و فوت کرده به این گره‌ها که عَزَب بمانید.

دست تندتر این چسب کاری را تمام کردم تا نگویم مگر بچه‌های عمه که هر کدام دو بار دو بار عروسی کردند و طلاق گرفتند، خوشبخت‌تر شدند تا بچه‌های عزب تو؟

طلا ملا

سلام عزیزم، ببخش این هفته باز گیر کار بودم نشد کنارت باشم. قدرت رو می‌دونما.

این روزها باز اونس جهانی طلا افت کرده، طلا ارزون شده، صندوق عیار مفید هم تو ضرره. حواسم نبود که تنظیم کردم هفتم ماه میلادی خرید خودکار بزنه، صبحی دیدم ۲۰۰ از موجودیم پریده. عوضش رفتم یه گردنبند برداشتم که پول اربعین رفتنی رو از الان ذخیره کنم نره از دستمون. پول دیگه عین یخ، آب میشه تو دست آدم.

اون دفعه هم که برات گردنبند حُب خریدم باز همینجوری یه روز بود که قیمت افتاده بود. هر بار که یه خُرده می‌ریزه می‌رم ده بیست تومن برمی‌دارم. حالا بابا اینا برعکس ما، سر گرونی رفته نود، نود و پنج تومن داده سکه خریده. نمی‌فهمم چرا هرچی گرونی می‌کنه اینا تند می‌رن خرید.

حالا من صبح به صبح آموزش بذارم که ایهالاناس سرمایه گذاری کار رمل و اسطرلاب نیست. کار مدیریت احساسات و هیجاناته. باز سر هر گرونی ارزونی یه عده گرفتار.

راستی اینو بگم برات! چند روز پیش آبجی رفته بود تعمیر جارو رباتیک مامان. این خرید هم داستانی شده برامون. تعریف می‌کرد مامان یه فرش قدیمی آورده، ریشه هاش پرِ گره. زنگ زده به من بگه که یکی از گره‌ها رو نتونسته واکنه قیچی زده. می‌گم خب اینکه گفتن نداره. جوابش چی باشه خوبه؟ می‌گه مامان گفته این گره‌ها به بخت ما بوده! اینم نمی‌دونه اون گرهی که قیچی زده مال بخت خودش بوده یا من؟!

کلی خندیدیم. گفتم خدا رو شکر من که نگارمو دارم. یه کم جمع و جور بشم،
تو هم از این امتحانت خیال راحت دربیای، سال مادرت هم سر بیاد، بریم سر
خاکش اجازه بگیریم دیگه بریم خونه ی بخت خودمون به امید خدا.

رخ تیز

یه سال دیگه عمریه واسه تیزی نکشیدن. کند شده گمونم دیگه این تیغ. باز تو شانس داری هی برمی داره روشنت می کنه دو تا کلمه براش پاک کنی من الان این جا نشستم، رسماً تزئینی.

اوایل هم حالیم نبود که. چه می دونستم، توی طبقه ی فروشگاه ما از این خبرها نبود. هربار تو رو برمی داشت روشن می کرد می گفتم خب بالاخره اون مداده کند می شه میاره ما بتراشیم دیگه. خبری نشد که نشد. آخرش از خودت پرسیدم پس مداده چی؟ تازه یاد گرفتم اتود و مداد نوکی و این حرفا.

دنای عجیبی هم شده والا. حقیقت خودت هم که اول دیده بودم نمی فهمیدم چی کاره ای. آخه پاک کن برقی؟ دیگه طرف چقدر تنبل باشه واسه غلط پاک کردن هم نخواد دستش رو کار بندازه. حالا اولی هم که اومده بودم این همه شاکی نبودما. نسل به نسل ما همین تراش اتومات بودیم. بابا بزرگی اینا دسته چرخونکی داشتن. مثل ما همین جور روی میز می نشستن، تا نسل ما که باتری خور شدیم که مثلاً طرف کمتر زحمت بیفته.

همون عهد مادرمون می گفت اگر گیر هنرمند جماعت بیفتید دیگه عاقبت بخیر شدید. اینم هنرمند بود، گفتن نویسنده است. گفتیم چی بهتر از این! نگو این اصلاً با خودنویس، با ماژیک می نویسه. حالا می گم شاید مادر منظورش هنرمند نقاش بود مثلاً. البته باز اگر شانس ما باشه نقاشه هم تکنیک رنگ روغن می زنه.

روزگار ما از رونق افتاده دیگه.

سگ تو استدلال

شما پت ندارید؟

وای خدا خیرتون بده. به خدا که ظلمه به این حیوونیا. برادر من پرشین کت داشت، سفید قشنگ. عاشقش بودیم. طفلک نارسایی قلبی و هزار جور مریضی داشت تلف شد حال همه مون عزا و غصه. بعد زن داداشم طاقت نیاورد خواست باز گربه بیاره. بگو چی؟ آیریش. بین پیغمبرا جرجیس. باز این طفلی هم هزار جور نارسایی و مریضی. به سال نکشیده اینم تلف شد.

فرناز جون می‌گن از همه مقاوم‌تر همین گربه‌های خیابونی هستن که با هزار بلا دوام آوردن. بعد حالا بین همین متخصص‌های محیط زیستی هم چیا می‌گن که غذا ندید به گربه‌های خیابونی، تکثیر میشن. زاد و ولدشون غیرعادی زیاد میشه اکوسیستم بهم میخوره. استدلال دارن اونا.

من بلد نیستم. ولی اون شبی رفتیم همین پارک ته خیابون قدم بزیم با بابا. یهو به خودمون اومدیم چهارتا توله‌ی سفید جمع شدن دور بابا. بابا هم بنده‌ی خدا سنی ازش گذشته، ظرفیت این استرس‌ها رو نداره. همین جوری فریز شده بود. دادش هم در نیومد که ما رو صدا کنه بریم کمکش یا اصلاً تشری بزنه به صاحبشون.

مجد ولی از خجالتشون دراومد. فهمیدیم مال یه زنه بودن که اینا رو بی‌قلاده ول کرده تو پارک، نشسته به گپ زدن با یه زن بی‌خیال‌تر از خودش. مجد هم نه گذاشت نه برداشت. صاف تو چشم زنه گفت ادا و اطوار اروپایی فرهنگ زیر قبایل بدوی. که مثلاً تو اروپا هم اگر سگ می‌برند تو خیابون قلاده می‌زنن، پوزه‌بند دارن، پی‌پی سگه رو هم ول نمی‌کنن

توی معابر عمومی و پارک بازی بچه‌ها. پلاستیک دست می‌کنن خودشون
جمعش می‌کنن نه که شهرو به گوه سگ بکشن.

حالا همین امشبى داشتیم قدم می‌زدیم، دو تا سگ همسایه صاحبشون رو
گرفتار کرده بودن که این دو تا سگ از هم ترسیده بودن می‌خواستن یه هم
بپرن، چه صدای پارسی بود تو کوچه. باز مجد نشست به نصیحت که این
حیوونیا به غریزه‌شونن. یهو تحریک بشه بخواد حمله کنه به کسی شما
دختر پسر نحیف و نازک که زورتون نمی‌رسه اون قلاده‌ی فانتزی رو نگه
دارید. برای همین پوزه‌بند تو محیط عمومی واجبه.

دیگه پرسیدم شما اگر پت دارید یا قصدشو داشته باشید آزمون با هم تو یه
جوب نمی‌ره از همین جنگ اول شروع کنیم تا پای قرارداد هزار مسئله‌ی
جدید در نیاد بین مون. دیگه به نظر من مبارکه انشاالله این خونه براتون
آمد داشته باشه و سال پر برکتی بشه براتون.

نارن یا جکی؟

خوش که گذشت بالاخره. اسمت اومده بود. با بزرگ رفته بودیم. تولدش بود. کیک خرید برای ماهی. اون مگه کیک می خوره؟ برگام!

اتفاقاً گفت تازگی یکیو دیدم عین تو همین عشق عکس و این کارا که از این دستبندها داشت. گفتم سحر؟ گفت آره. اولش گفت آره. بعد دید تابلو میشه پرسید کدوم سحر. بین یعنی جزئیاتو تا دستبند آدمم لیزری اسکن کرده.

من احساس می‌کنم با سمانه هم هست. ماهی که مهرپونه با همه. اما اینقدری رو نداده به بزرگ که براش تولد بگیره و این جوری لاو بامبینگ کنه جلو همه. هی از همه تشکر میکرد که مثلاً این کیک خریدن پسره رو به خودم نگرفتم.

سمانه هم نبود. کلاس داشت. پاپیه ماشه برای نوچوونا، دیگه بزرگ خیال راحت دور سر ماهی می چرخید. پیک می خانم که اومد شروع شد. بُ زُ رَ گِ مِهههههههر! مثلاً کش دار صدا کنه واسه دلبری. بزرگ هم گوستش می‌کنه طبق معمول. راه افتادیم برای تئاتر.

این جَک نارن هنوز هفته اوله؟ در مقایسه با مَثَلِث تکنیک و کارگردانی و تنوع عروسک‌ها عالی بود. این همه طراحی برای عروسک‌سازی خیلی ذوق می‌خواد. قشنگ معلومه دل میدن به کار. ممد لقمانیان هم بود. همون که عروسک لقمه رو داره. دیدی تو اینستا.

ولی بخش قصه‌گوی اجرا رو دوست نداشتم. یعنی به نظرم کشش نداشت، خیلی کش دار بود.

حالا مهدی اینا از آلمان اومدن شاید با اونا باز برم مَثَلِتِ ببینم. ده بار هم

دیده باشم، باز وقت بشه میرم. اصلاً اون صداسازی‌ها و افکت ساختن‌های
قیس یساقی و محمد جوادشون، وای. ببین هر بار یادش می‌فتم همین جوری
نیشم باز میشه‌ها!

کار جوهر مرد است، منم دست‌هام جوهری

خواستم بگم چه فلکس می‌کنن اینا که پرسونال لایفشن شامل فمیلی، فرندز و وکیشن* می‌شه.

همون‌ها که در زمان غیر کاری می‌رسن به دوستان و خانواده و تعطیلات.

من؟ چشم می‌چرخونم تعطیلی گیر بیارم که کاری رو سرانجام بدم. کارم همین زندگیه. سراسر زندگیم تعطیلات. ربط نداره به تعطیلات تقویم یا گرفتن مرخصی.

خب! ایده‌آلم همیشه همین بوده. چی خوش‌تر از این؟

امروز فایل برنامه‌های ماه رو نو کردم. نه به شنبه فحش می‌دم نه منتظرم بقیه تشویق کنن. حالا نه چون این‌جا یکشنبه تعطیله، خب عوضش دوشنبه باز کار شروع میشه.

خب حالا کسی کنارم نیست که نیست. آخه اصلاً برای کسی جا نیست. آدم واسه گربه آوردن و آکواریوم خریدن هم باید هزار جور حساب و کتاب کنه. بالا و پایین داره. نه فقط از هزینه، هست پول شکر خدا اندازه‌ی بیشتر از خودم. اما وقت طلاست منم کم دارم، اون بنده خدایی هم که بخواد پیشم باشه ازم وقت می‌خواد بیشتر از طلا. باید جا باشه تو زندگیم. جا بشه تو زندگیم.

فمیلی که خب وقتی نداری چون براش وقت نداری دیگه چه فرندی. بدون فمیلی و فرند هم کلاً وکیشن به چه کاره؟ عشق و حال من همین کاره.

Family, Friends, Vacation*

عشق بی زبون

نفسم زبان عشق من چیز مشخصی نیست. نه این که نباشه ها. یعنی ببین. چه جوری بگم؟ ببین مثلاً. یعنی. هوف. بذار مثال بزنم. ببین مثلاً هدیه گرفتن رندوم منو خوشحال نمی کنه. معنی نداره. هرچقدر هم گرون. تو بگو بنز، وقتی مسئله ی من همیشه پیدا کردن جای پارکه، با یه ماشین هاچبک بیشتر خوشحالم می کنی وگرنه الکی به مشکلاتم اضافه کردی.

مثلاً یه روز داشتیم می چرخیدم یه چیزی، عروسکی، لباسی بهت نشون دادم گفتم چه قشنگه خوشم میاد، تو یادت مونده بعد چند وقت همونو برام بگیر یاری، این قشنگه. این خوشحالم می کنه. یا هر وقت میای پیشم دست خالی نباشی حواست باشه یه خوراکی کوچک برام بگیر یاری، این عشقه.

یا مثلاً فیزیکیال تاچ. این که مثلاً تو سینما دست رو شونه ام بذاری کار بیخودیه. این که توی خیابون الکی دستمو بگیر یاری بی معنی. ولی وقتی بدنم درد داره، بیای ماساژم بدی عشقه. یا وقتی مثلاً تو مهمونی یه دختر رندوم میاد دور و برت شیرین بازی، اونجا اگر دستمو بگیر یاری معنی داره.

می فهمی دیگه چی می گم؟ یعنی زبان عشق من هدیه و حرف لاو و تاچ و اینا نیست. مهم اینه که منو ببینی، بهم توجه کنی و من اینو حس کنم. حس کنم حواست بوده. حس کنم اولویت هستم. مثلاً این کارو کردی برای من.

مثلاً الان دهنم زخم شده. اگر وقت بذاری سر راهت بری از کافه یه شیک توت فرنگی بگیر یاری توجهت رو نشون داده. من این جوری ازت عشق می گیرم. اما اگر بیای اینجا بعد بگی خب از اسنپ مارکت پروبستنی سفارش میدیم، دیگه میشه همون کار رندوم. چون به سلیقه و نیاز من توجه نشده، صدای من شنیده نشده. الان شنیدی منو؟

اونم دوستم داره؟

دوستان عزیز

تاج سلامتی به سرتون باشه همیشه. عزیزان من، هی میایید کامنت می‌گذارید که ملکه برامون فال ذهن‌خوانی بذار، آخه من چطور این کارو مرتکب بشم وقتی به نظر خودم، با آموزه‌های خودم، با هر چی به هنرجویان می‌گم، منافات داره. من هر چی می‌گم فال ذهن‌خوانی بی‌معنیه، بی‌ثمره، بی‌فایده‌ست. اصلاً در انرژی و انرژی‌خوانی نیست این چنین حرکتی.

یک بار از من شنیدی. پیام بگم سلام دوستان عزیز، من ملکه هستم فالگیر شما؟ ذهن‌خوان شما؟

هر بار میام چی می‌گم؟ بله ثریا جان هم نوشتن، ملکه هستم تروت ریدر شما کار من تاروت خوانیه، انرژی‌خوانیه. انرژی که ذهن نیست. دور بریزید این آموزه‌های باطل رو. این‌ها همه از تاریکی‌هاست. ما چه راهی داریم به ذهن یک آدم؟ چه تسلطی داریم برای نفوذ به ذهن یک آدم؟

اصلاً حق نداریم دیگران رو ذهن‌خوانی کنیم یا حتی فال بگیریم که مثلاً بفهمیم اون بابا اون طرف بی‌خبر از همه‌ی عالم، چه احساسی به ما داره. بارها گفته‌ام. خانمم شما تازه وارد هستید از سؤالتون مشخصه. وگرنه من بارها گفته‌ام احساسات آدم‌ها به خودشون مربوطه. چیزی که توی زندگی ما اثر داره، رفتار و اقداماتشونه.

احساسات آدم‌ها به خودشون مربوطه، مال خودشونه. ما فقط می‌تونیم توقع داشته باشیم مسئول رفتارشون باشن.

وگر نه می دونی چی میشه؟

میشه مثل هزارتا فالگیری که میلیون میلیون پول زدید به کارتشن که بهت گفتن اون مرتیکه حروم زاده عاشقته و بی تو می میره و داره نقشه می کشه بیاد بگیردت. اومد گرفت؟ الان پس چرا این جا باز دنبال فال ذهن خوانی یارویی؟

خب وقتی من هر چی فایل آموزشی براتون می دارم تا ظریف ترین نکات انرژی خوانی رو براتون می گم، اثرش رو توی زندگیتون می گم، ولی شما چند درصد نگاه می کنید؟ ویوی فایل آموزشی این کانال واقعاً پایین ترینه. حق بدید منم معترض بشم که هر چه برای روشنی کار میکنم اما اثری نگرفته اید.

چشم ثریا جان، با هم مرور کنیم. ببینید من متوجهم که وقتی آدم ابهام داره میاد سراغ فال. ولی ما حق نداریم در احساسات و افکار دیگران تجسس کنیم یا بر اساس ذهن خوانی و احساسات لحظه ای دیگران، برای زندگی خودمون تصمیم بگیریم. حالا اگر آماده اید نیت بذارید، چون انرژی خوانی ما کالکتیو هست اول شاید شما رو باز می کنم تا معلوم بشه انرژی چه کسانی توی این اجرا افتاده و پیامشون رو دریافت کنند. در پناه نور نیت می کنیم.

پرورش گرگ یا چگونه گرگ تر باشیم

می گلی جان! اینقدر همه جا باهات بزرگ تری کردن، گفتن عیب نداره بچه است نمی فهمه که هم بچه موندی هم نفهم. بزرگ نشدی که نشدی. خیال کردی کار همین خاله بازیه که توی دکان قمر خانم داشتی. هرچی اشتباه کردی، حساب و کتاب چپ درآمد، جواب مردم رو بی تربیتی دادی، بابا و عمو دادند زیر فرش. تو خیال کردی بزرگی ادای بزرگ تری درآوردی. حالا رفتی اداره کار گرفتی باز همون اخلاق؟

می گلی جان، تو وقتی برای توجیه یک غلط، هزارتا حرف و دلیل درست هم بیاری، آخر می شه هزار و یک غلط. اشتباه کردی، گل گل هم می کنی؟ بعد خودت می هم می زنی طلب هم داری؟
جمع کن دیگه دختر.

می شینی توی اداره، اونی که میاد اسمش هست ارباب رجوع. ارباب اونه. بعد تو زبان درازی می کنی برای مردم؟ بعد خیال می کنی اونا لنگ تو ماندن؟ دیدی که. طرف بازرس درآمد. امروز فرداست که لنگ تو رو بگیرن پرت کنن بیرون از اداره.

اشتباه بزرگ رو پدر تو کرد که نداشت بزرگ بشی. نداشت با همسن و سال های خودت نشست و برخاست کنی، حداقل اونا تربیت کنن.

بین گلی جان من، تو الان دختر بزرگی هستی. بچگانه رفتار کردن دیگه کاری برات نمی کنه. اگر می خواهی بزرگ تر باشی عزیز، بزرگترها جدی بگیرن باید خودتو اصلاح کنی. اینجور گردن فرازی کنی هیچی یاد نمی گیری ها.

نگاه بکن پنج سال پیش خودت یادته؟ شش سال پیش؟ ده سال پیش؟
چقدر چرت و پرت فکر داشتی، چقدر چرت و پرت حرف می‌زدی که الان
ازشون خجالت می‌کشی. اگه همینجوری گردن شقی کنی، متوجه اشتباهت
نشی، چیزی یاد نمی‌گیری‌ها. بعد این خجالت‌کشی تا مرگ دنبالت. هی
یادت میاد هی خفت می‌کشی.

همین رئیس‌ت نبود؟ رفتم گفتم شما خودت خانمی می‌دونی برای خانم‌ها
چقدر سخته کار خوب و ترقی تو اجتماع. فهمیدی چی گفتم؟ نگاه چشم
من کرد گفتم «ولی من مامان کسی نیستم که تربیتش کنم». می‌گلی جانم،
خودت خودت تربیت نکنی کلاهی پس معرکه‌ست‌ها. غریبه آدم یه بار تذکر
میده دو بار تذکر میده ببینه تو یاد نمی‌گیری طلبکار می‌شی، دیگه ولت
می‌کنه می‌گه گرک اجتماع باید اینو بدَره تا یاد بگیره‌ها.

تماشای فال

سه روز تعطیلی، همه سفر، کوه، دریا.

من؟ پای فیزیک. امتحان شنبه، از همه چی. دینامیک، کار و انرژی، موج و منی که هنوز تو قانون‌های نیوتن لنگ می‌زنم.

همه عکسای خوشگل تو طبیعت، منم اینجا. چاییم دیگه میشه آیس تی، اینقدر که سرو کله می‌زنم اما پیش نمیره. جزوه پر از فرمول. هر جا سخت میشه فشنگی مغزم می‌ره سراغ گوشی. اینستا پر از استوری‌های سفر. یکی تو جنگل، یکی کنار ساحل. منم نه درس درست نه استراحت می‌زون.

صبحی گفتم دیگه باید جدی شروع کنم. نشستم، کتاب رو باز کردم، ولی این فرمول‌ها انگار دارن قايم باشک بازی می‌کنن. یه خط می‌خونم، یهو یادم می‌ره گشتاور چیه! بعد می‌رم یه مثال حل کنم، یهو می‌بینم اصلاً واحد نیرو رو اشتباه گرفتم. خاله، به نظرت من چرا این قدر حواسم پرت‌ه؟ مامان می‌گه بشین درستو بخون، این سه روز طلایی‌یه! ولی این سه روز مثل برق می‌گذره.

حالا اگه خوب نخونم، کل زحمات ترمم به باد می‌ره. معلم مون میگه فیزیک فقط تمرین می‌خواد. ولی من پای تمرین هم نمی‌شینم. انگار هرچی تمرین می‌کنم، باز یه چیزی کمه.

امروز یه برنامه ریختم: اول دینامیک، بعد انرژی، آخرشم تستای سال قبل. فقط امیدوارم بتونم تمرکز کنم. چون هر بار که می‌خوام بخونم، یهو مغزم میگه اینستا، یهو پینترست، یهو یوتوب، یهو خیال بازی.

خاله، تو چیکار می‌کردی خردادماه؟ من حس می‌کنم یه چیزی تو وجودم

نمی‌ذاره بشینم سر درس. ولی نمی‌خوام این فرصت رو از دست بدم. فقط
کاش یه کم حال و هوام بهتر بود. می‌تونم این سه روز رو جمع کنم؟ یه
کارت بکش برام از تاروت یه کم دلمو قرص کن!

نفس راحت

این صداها رو تست کنید برای ریلیس کردن تِنشَن‌ها از بدن. احساسات می‌تونن توی بدن بلاک بشن و ما قفل داریم در مسیر جریان احساسات و انرژی‌ها. وقتی جریان نباشه، وقتی انباشت باشه، خب ممکنه مریض بشید یا بدن دچارش دیس‌فانکشن بشه.

پس همراه با من تکرار کنید:

~~~~~

اندوه و سوگ رواج ریه ها رها می کنه.

نشانش

خشم و خستگی رو از کبد شما، جگر شما آزاد می‌کنه.

هاااااااااا، بدون صدای آ. های هوادار

بی صبری انباشته در قلب رو بیرون می‌کنه.

خب همراه این صداها بدن رو حرکت بدید تا به تدریج سبک شدن رو احساس کنید. تنفس دیافراگمی رو هم که داریم. اگر احساس کردید سرتون داره گیج میره، نترسید. به خاطر مواجهه‌ای مغز با حجم زیاد اکسیژنه. دستتون رو بالا بیارید میام کنارتون.

## غم نباشد

شاعی می‌فی‌ماد «تو یا نادیدن ما غم نباشد که دَی خِییت به از ما کم نباشد». بیه.

من باهوشم، عاقی و خیدمند، فهمیده، بایغ، مسئوایت سیم میشه. پی تیاشم، با استعدادم، مهیبونم، شی‌ین‌زبونم. اما.

هیچ کدوم کافی نبود تا دوست داشته بشم. نه که هیچ‌کس نبوده که دوستم داشته باشه‌ها. اون یه دونه که همه‌ست، خب دوستم نداشت. تاپیش نبودم.

نداشت که نداشت. همین‌ه دیگه دنیا. یه یوزی تو یکو دوست دایی اون تو یو دوست ندایه. همونجویی که یکی تو یو دوست دایه تو دوستش ندایی. چه اعتیاضی؟

اصیاً دوست داشتن، نه که باگ خِیقت باشه، امتحان بُزِیگیه. ینج آدمی همین‌ه. که همیشه معطیه یکی دیگه تاییدش کنه، مامانیش باباش خانم مُعیم استاد یئیس مدیی مافوق. اونی که مَیجَع قُدّیته. اونی که نی‌یوی حیاتمونو داییم ازش می‌گی‌یم. اونی که قُدیت خودمونو یوش فیافکنی می‌کنیم. اونی که کید قفس طیایی مون زبی بایشسه.

اینم که حالا اومدم خدمت خلوت شما، یکی اینکه دیگه نای جمع ندایم تو ی این احوال نامجموع. هم اینکه آدم امین ندایم واسه این داغ یوی سینه. اومدیم شما دست بلویی تو بذایی شاید شفایی حاصل بشه. شفا و شفا ندایه وقتی نداییمش. یمی‌یم هم صفاست. شی‌منده تو یو خدا. شما حوی و پپی بودی دیگه؟ و الا آدمی‌زاده که از دَید عشق معافیت ندایه. نکنه

ما آسمون دلتو خاکستری کیده باشیم؟ اگی گیدن ماست شاه یگمون سهم  
پنجه ی بلویی خودته ها. کاید و چنگال بزن که حق دایی. دم نمی زنم که  
هیچ حقی ندایم.

لکه ی یوی شیشه که نباید غم بکایه تو چشم شما. خبی ی نیست.  
می بینید که. همین جام. مال بدم بیخ بیش صاحب.

---

\* توک زبونی بودن راوی رو می بخشید؟

## نسخه‌ی بی‌اعوجاج

شاعر می‌فرماد «تو را نادیدن ما غم نباشد که در خیلَت به از ما کم نباشد». بله.

من باهوشم، عاقل و خردمند، فهمیده، بالغ، مسئولیت‌سرم‌میشه. پرتلاشم، با استعدادم، مهربونم، شیرین‌زبونم. اما.

هیچ‌کدوم کافی نبود تا دوست داشته بشم. نه که هیچ‌کس نبوده که دوستم داشته باشه‌ها. اون یه دونه که همه‌ست، خب دوستم نداشت. تاییش نبودم.

نداشت که نداشت. همین‌ه دیگه دنیا. یه روزی تو یکی رو دوست داری اون تو رو دوست نداره همون‌جور که یکی تو رو دوست داره تو دوستش نداری. چه اعتراضی؟

اصلاً دوست داشتن، نه که باگ خلقت باشه، امتحان بزرگیه. رنج آدمی همین‌ه. که همیشه معطله یکی دیگه تاییدش کنه، مامانیش باباش خانم معلم استاد رئیس مدیر مافوق. اون‌ی که مرجع قدرته. اون‌ی که نیروی حیاتمون رو داریم ازش می‌گیریم. اون‌ی که قدرت خودمون رو روش فراقنی می‌کنیم. اون‌ی که کلید قفس طلایی مون زیر بالشه.

اینم که حالا اومدم خدمت خلوت شما، یکی اینکه دیگه نای جمع ندارم تو ی این احوال نامجموع. هم اینکه آدم امین ندارم واسه این داغ روی سینه. اومدیم شما دست بلوریتو بذاری شاید شفای حاصل بشه. شفا و شفا نداره وقتی نداریمش. بمیریم هم صفاست. شرمنده تو رو خدا. شما حور و پری بودی دیگه؟ و الا آدمی‌زاده که از درد عشق معافیت نداره. نکنه

ما آسمون دلتو خاکستری کرده باشیم؟ اگر گردن ماست شاهرگمون سهم  
پنجه‌ی بلوری خودته‌ها. کارد و چنگال بزن که حق داری. دم نمی‌زنم که  
هیچ حقی ندارم.

لکه‌ی روی شیشه که نباید غم بکاره تو چشم شما. خبری نیست. می‌بینید  
که. همین جام. مال بدم بیخ ریش صاحب.

## بورژوازی شتری

امروز داشت مسخره‌ش می‌کرد بزرگه رو. که چیه هی یه قمقمه آب دسته این وراون ور، مونده مثل کلاس اولی‌ها بندازی گردنت. بچه پرو برگشته می‌گه تو اگر اینقدر آب نیاز داشتی، باید مثل شتر کوهان می‌داشتی.

خیال می‌کردم فقط کوچیکه چله. نگو بزرگه چل و پنج. داره بهش توضیح میده که کوهان شتر انباشته‌ی آب نیست. این کوچیکه هم زیر بار نمی‌رفت. آخرش بزرگه ورداشته فیلم مستند گذاشته که بیینه ماجرای ذخایر آب چیه. بعد یه جا تو فیلم شترها نزدیک شده بودم به برکه. شروع کردن به شاشیدن. اووووو چقدرم طولانی.

کوچیکه همینو نگرفت؟ هی می‌گفت ببین تو که دست به آبت تو خوب هر خیابون نیست، نبایستی اینجوری همه جا آب دنبال خودت راه بندازی. می‌گه خب تو خونه آب بخور قبل بیرون رفتن. خلاصه تا شب گل‌کل داشتن. بگو آخرش چی گفت! می‌گه الان دبه‌ی آب شده اکسسوری لاکزری برای شما مصرف‌گراها.

یعنی اگر یه بورژوا هم مینداخت تو حرف‌هاش دیگه مطمئن می‌شدم که باید مودم خونه رو پرت کنم تو دریاچه، بردارم ببرمشون بیلاق سر کوه زندگی کننا. اینقدر حرف‌های چرت و پرت می‌زنن با هم که می‌ترسم عاقبت یاد بگیرن یه کم زندگی کنن. هنوز بچگی نکرده می‌خوان بزرگ باشن.

کاش نشن مثل دایی‌شون که سر چهل پنجاه، تازه داره نوجوانی می‌کنی. رسوایی.





#### باده علوی

آن قدر در به دری کشید برای تماشا کردن و تماشا شدن تئاتر که محکوم  
شد به نوشتن ۵۰ تک گویه. این ها تلاش نخست است.  
هنوز هم سرش به تئاتر گرم است و دلش به آدمی. انگار آدم ها با تئاتر  
آدم تر باشند. می شود با تئاتر آدم های رنگ به رنگ را زندگی کند.

